

پرنسکا
درون
طوفان
بلکہ

گوهر مراد

(غلامحسین ساعدی)

سلسله انتشارات

نشر قطره- ۲۰۱

هنر و ادبیات ایران- ۴۲



نشر قطره

پرنندگان در طویله

شش نمایشنامه
از انقلاب مشروطیت

به ضمیمه
نمایشنامه «گرگها» به زبان ترکی

گوهر مراد
(غلامحسین ساعدی)

برگه فهرست نویسی پیش از انتشار

ساعدی، غلامحسین؛ ۱۳۱۴-۱۳۱۴.
پروندگان در طوبله: شش نمایشنامه از انقلاب مشروطیت به ضمیمه
نمایشنامه گرگها به زبان ترکی / گوهر مراد (غلامحسین ساعدی). - تهران:
نشر قطره؛ ۱۳۷۸.
۲۵۲ ص. (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۲۰۱: هنر و ادبیات ایران؛ ۴۲)
۱. الف. عنوان.
پ ۴ / PIR ۸۰۸۲ / ۸۵۲ / ۶۲



نشر قطره

پروندگان در طوبله

گوهر مراد (غلامحسین ساعدی)

چاپ اول: ۱۳۷۸

طرح روی جلد: پری ناز شجره

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

شابک: ۹۰۲۶-۰۳۴۱-۹۶۴ ISBN: 964-341-026-9

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۷	پرندگان در طویله
۸۵	از پا نیفتاده‌ها
۱۱۷	تنه انسی
۱۴۳	خانه‌ها را خراب کنید
۱۷۷	بام‌ها و زیربام‌ها
۲۱۵	گرگها
۲۳۵	قوردلار (گرگها به زبان ترکی)

پرندگان در طویله

داستان در ده نعمت آباد نزدیک شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدم‌ها:

شیرعلی

عباس

صمد درزی

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

تازه وارد اول (محمد میر غضب)

تازه وارد دوّم

پیرمرد (امامعلی)

مرد (شجاع الدوله)

پردهٔ اول

اتاق بزرگی است با یک پنجره بزرگ چهارگوش بدون شیشه که به ایوان وسیعی باز می‌شود. سکوی کوتاهی نزدیک پنجره است و معجر سیاه و بلندی ایوان را محصور کرده است. دو در از طریقین به اتاق باز می‌شود. در طرف چپ به یک پستو و در طرف راست به پله‌ها راه دارد. اتاق با زیلویی فرش شده است و خالی از وسایل و زینت است. ساختمان طویله‌ای از پنجره باز و از لای میله‌های چوبی معجر پیداست که شاخه‌های درخت بزرگی بر بامش پخش شده است.

وقتی پرده باز می‌شود، ساعتی به غروب مانده، آفتاب روی بام طویله پهن شده است. صدای وحشیانه پرنده‌گانی که خوشحال از گردش روزانه برگشته و وارد لانه‌های بیشمار در بام طویله شده‌اند صحنه را پر کرده است.

مدتی تنها صدای پرنده‌گان را می‌شنویم. بعد گلوله‌ای در می‌رود، چند لحظه صدای پرنده‌گان خاموش می‌شود و بعد دوباره اوج می‌گیرد.

در پستو باز می‌شود، عباس با چند قطار فشنگ وارد اتاق می‌شود و می‌رود آن‌ها را در طاقچه مرتب می‌کند. صدای قدم‌هایی از پله‌ها شنیده می‌شود. عباس در را باز می‌کند. شیرعلی در لباس سالدهای روسی وارد می‌شود.

(با خنده کلاهش را به بالا پرت می‌کند.) های، های، دارن دک میشن. آهای یه چیز عجیب و باور نکردنی. دارن

شیرعلی

مترالیوزها را از ده بیرون می‌برند.

چه خبر بود؟ چرا گلوله در کردی؟

عباس

(بی اعتنا) خیلی خبیرا بود، خیلی خبیرا، اول صبر کن

شیرعلی

این لباسارو بکنم، خفه شدم. (کلاهش را دور می‌اندازد و

انیفورمش را می‌کند).

من دیگه داشتم دلواپس می‌شدم، نمی‌تونستم پیام

عباس

بیرون و جایی هم نمی‌تونستم برم، همه‌اش در این

فکر بودم که نکته بلایی سرت اومده باشه و

بگیرنت، آخه این لباسا خیلی برات عاریتیه. شلوار

به این گشادی و اون کلاه و خودت سیا سوخته. اگر

گیر می‌افتادی همون جا، جلو باغشون دارت

می‌زدن. تونستی بری تو باغ؟

آره، همه جا رفتم. (می‌خندد). کلکشون کنده است،

شیرعلی

اگه حقه‌ای تو کارشون نباشه کارها بر وفق مراده،

دیگه نعمت‌آباد خالی شده، سالدات‌ها اکثرشون

رفتن، باغ کنسول خالی شده، همه توپها و مترالیوزها

رو برده‌ان، تو ده تنها به مترالیوز مونده، یه دونه

مترالیوز قراضه و بیدزده که هیچ کاری ازش ساخته

نیس. تو باغ یک فوج تفنگچی خسته هم هستن، اما

همه شون سرشون تو لاک خودشونه. اون همه مدت

که من اونجا می‌گشتم، کسی اصلاً نگفت ابولی

خرت به چند. از یوزباشی‌ها هم خبری نیست، چی

شده‌ن؟ ده خلوت خلوت شده، و یه خبر دیگه، از

فراش پرسیدم، دارن دوباره فراش‌های طرفو می‌برن

شهر، صمدخان چه خیالاتی به سرش زده، اون همه

پول خرج شد و بعد... اما همه‌اش به نفع ماست.
کسی نیومده؟

عباس

نه، ولی امروز به ارمنی میاد اینجا، از زنجان نوشته‌ان
که میاد اینجا. چه جای دنج و ساکتیه، آدم ترس
برش می‌داره. خلوتِ خلوت و چه کارا که همیشه
کرد. هم خوشحالم و هم ترس برم داشته.

شیرعلی

حالا بالا قوچعلی و نایب ولی خان رفته‌ان و
خوابیده‌ن، خیلی خب. اما اینو بهت بگم، این دفه
اگه آسمون زمین بیاد، من بایس خودم برم، چرا من
نباید برم؟ گیر می‌افتم که بیفتم، کار نمی‌تونم بکنم
که می‌تونم، همه‌اش باید من تو خونه باشم و نایب و
قوچعلی برن، که چی؟ نمی‌فهم، اونا خیلی زرنگن؟
خیلی کارین؟ ببین، دو ماه تمومه همه‌اش اونا میرن،
از وقتی که امامعلی اومده همه‌اش اونا رفتن
دیدنش، چرا من نبایس برم، چرا تو نبایس بری، چرا
ممد نبایس بره؟ اینو می‌خوام بدونم، من سرم
نمیشه، این دفه به زور قمه هم شده خودم میرم،
میرم پیش امامعلی، دیگه خسته شدم، چند ماه
دیگه بشینم، این همه آدم اینور و اونور، پشت
عینعلی و زینعلی، زرنه، نعمت آوا و دهخوارقان
نشسته‌ان که کلک یه سگی رو بکنن و نمی‌تونن. من
چیزی نمی‌خوام، فقط یه قبضه تفنگ و پونزده تا
فشنگ، می‌فهمی؟ از راه آب میرم، از پشت دیوار
می‌پریم، بذار آلاباش منو بخوره، اول کلک اونو
می‌کنم، بعد می‌تونم...

عباس (عصبانی) خوبه، بسه دیگه، همه اینو میگن. اما نباید کارو خراب کرد. تو میگی کار مشکلی نیس؟ چند نفرو واسه خاطر همین یا اصلاً بی خودی دار زدن؟ چاقق ممد رو که خودت دیدی، اون یکی ها، برادر خودت، عمویت با اون بلایی که سرش اومده، بعد، مگه دست خود ماست، امامعلی چرا اومده؟ بی خود که خبر نکرده.

شیرعلی حالا دیگه نوبت آخر شونه، اگر این دفه هم کاری صورت ندادن می دونم چه کار کنم.
(صدای پائی از بیرون شنیده می شود.)

صدای مردی از حیاط صمد درزی داره میادها!

صمد درزی (با یک لا پیرهن و شلوار چین دار وارد می شود.) های های، مرده خلیجونی اینجاس. تو چطوری عباس داش آتانی؟ بی غیرت ها نشستین و چکار می کنین؟ های های (رو به شیرعلی) خلیجانی ها همه شون ترسو بودن ها، تو تنها نیستی، غصه نخور، می دونین، یه چیزایی از خلیجانی های بی غیرت می شنوم، تف تف! ملا مناف رو که می شناسین؟ شش ماه تموم تو قبرستون خوابیده، تو یه قبر. خودم دیدمش، مثل یه مرده، همان طور ریشش آویزون از چونه استخونیش، و تو قبر نماز می خونده و دعا می کرده که صمد خان را صاعقه بزنه و مردم از شرش خلاص بشن. آخ، بذارین بشینم (کف اتاق می نشیند.) خودم دیدمش، براش نون و پیاز بردم، گفتم حاجی تو قبر این طور نخواب، زیاد نمونده که بری تو این

لونه، حالا بیا بیرون حاجی آخوند، عمامه و عبا را بنداز دور، مثل صمد درزی قمه را بزن به کمر، راه بیفت و نعره بکش، آگه هم گیر افتادی که خب، چی میشه، مثلاً سرتو می‌بُزن که بیژن، دارت می‌زن که بززن، شقه‌ات می‌کنن که بکنن ملامناف خلیجانی. (رو به شیرعلی) تو هم که غیرت نداری شیرعلی خلیجانی، همه‌اش رفتی تو این قبرگنده، تو نعمت آوا، که چی؟ بیجنب و بیا بیرون، می‌گیرنت که بگیرن، دارت می‌زنن که بززن، شقه‌ات می‌کنن که بکنن شیرعلی، جرأت می‌خواد، باید عرق بخوری و دلت گرم بشه، می‌فهمی؟

شیرعلی

من عرق خور نیستم. (بلند می‌شود). همین حالام می‌تونم، اما همه‌اش پدرسگ‌های بی‌صاحب، این نایب ولی خان و قوچعلی. می‌دونی؟ همه‌اش تقصیر این هاس، من همیشه می‌خوام برم و از هیچ کسی نمی‌ترسم، اینو خودم می‌دونم.

عباس

(رو به صمد درزی) حالت زیاد خوش نیس صمد.

صمد

تو هم این طوری، تو هم دست کمی از شیرعلی نداری، اون برادرت شیخ الاسلام و اینم تو. اینم تو موش مرده.

عباس

(می‌خندد) خب، حالا بیا بشین و بگو.

صمد

(خودش را روی زیلو می‌اندازد و دراز می‌کشد). چی بگم؟ بگم که چی؟ از شهر بگم، از مرده‌ها، از چوبه دار، از سالدات‌ها، از حاجی صمد خان؟ آی که هر چی صمده بیزارم، از جنس صمد که یکی ام خودم باشم.

(نیم خیز می‌شود.) صمد‌ها را بکشین. (با مشت به سینه‌اش می‌زند) منم بکشین، جنس ماها خرابه. دراز بکش.

عباس

(روی زمین می‌افتد.) دلم می‌خواد خودمو لو بدم، یه صمد هم که بمیره، برای خودش چیزیه. از شما دو تا یکی تون نمی‌خوایین منو بکشین؟ ها؟

صمد

(بلند می‌شود.) همه‌اش تقصیر منه، همه‌اش تقصیر منه، نمی‌بایس تو خونه بمونم، نمی‌بایس اینجا می‌موندم، مادر اونیه که بعد از این منو اینجا نگرداره، خب؟ (عصبانی وارد پستو می‌شود.)

شیرعلی

(صمد نیم خیز می‌شود.) خلیجانیه، ترسوس، اون نمی‌تونه کاری صورت بده، می‌ترسه، نمی‌تونه بکشه. تو چطور عباس آقا؟ برادر شیخ الاسلام، تو جُرژزه شو داری؟ می‌تونی یه صمد، شجاع الدوله را نمی‌گم‌ها، صمد درزی را می‌تونی کارشو بسازی؟ خیلی خوردی بیچه، دراز بکش.

صمد

من دیگه نمی‌خوام این طوری باشم، با همه تون هستم، یکی از این دو کارو باید بکنین، یا منو بکشین، یا دیگه من صمد نیستم، هر کی منو صمد صدا بزنه (یک دفعه بلند می‌شود و می‌ایستد) هر کی منو صمد صدا بزنه با این قمه (از کمرش در می‌آورد) دل و روده و جگرشو بیرون می‌ریزم. (قمه را پرت می‌کند به ایوان و می‌نشیند زمین، چند ثانیه سکوت.)

عباس

صمد

ها؟

عباس

این لباس روسی رو از کجا گیر آوردی، اون کلاه و

صمد

کت سفید رو؟	
می‌خواهی چه کنی صمد؟	عباس
(با خشم) من صمد نیستم، از لباسا می‌پرسم، مغزت خرابه؟ اونارو از کجا آوردی؟	صمد
از تن یه سالادات.	عباس
کشتیش؟	صمد
نه، لختش کردم.	عباس
ولش کردی رفت؟	صمد
ها.	عباس
تف به اون ریشت.	صمد
تو حالا دراز بکش.	عباس
(دراز می‌کشد) عباس.	صمد
ذله‌ام کردی، چیه؟	عباس
بیا دیگه حرف نزنیم. میدونی چقدر راه اومدم؟ تو راه هزار نفر تو کله‌ام حرف می‌زدند، بالا یوز باشی...	صمد
نمی‌تونی بیایی جلو؟	
(چند لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. تنها صدای پرنندگان از طویله به گوش می‌رسد که با شدت بیشتری خود را به در و دیوار می‌زنند تا رها شوند. ناگهان صدای گلوله‌ای صحنه را پر می‌کند. آواز پرنندگان لحظه‌ای بریده می‌شود. بعد با شدت بیشتری به گوش می‌رسد. عباس و صمد بلند می‌شوند و از حاشیه جلو پنجره جلو می‌روند. دود باروت از سوراخ‌های طویله بیرون می‌زند. در پستو باز می‌شود، شیرعلی آشفته در آستانه در ظاهر می‌شود.)	
صدای مردی از حیاط ها! کسی تو این طویله نیس؟	
نایب و بالا اومدن. (مردها هر سه به ایوان می‌روند.)	عباس

عباس

آهای، آهای! خوش اومدین بچه‌ها، بیاین بالا.
(عباس در را باز می‌کند. نایب ولی خان و بالا قوجعلی وارد
می‌شوند.)

نایب ولی خان

اومدیم، سلام. (وحشیانه می‌خندد و تفنگش را به دیوار تکیه
می‌دهد.)

بالا قوجعلی

هر سه تاتون که اینجائین، چی می‌کنین، خود خوری
می‌کردین؟ (می‌خندد.)

شیرعلی

شما بودین گلوله در کردین؟
آره.

نایب ولی خان

شیرعلی

می‌خواستین بگین که اومدیم!
نه، نمی‌خواستیم بگیم که اومدیم، می‌خواستیم این
سیره‌ها و گنجشک‌های لعنتی را از طویله بیرون
کنیم.

نایب ولی خان

شیرعلی

مگه من بهت نگفتم که با سیره‌ها کاری نداشته
باش.

نایب ولی خان

شیرعلی

هنوز که کاریشون نکردم. ولی بالاخره به کوری
چشم تو و از لج تو هم شده، هر چی سیره و
گنجشک و پرنده که ببینم تکه تکه اش می‌کنم.
که این طور. (جلو می‌آید.)

نایب ولی خان

عباس

بیا، بیا. (دست به تفنگ می‌برد.) بیا بدخلیجانی.
(تفنگ را از دست نایب ولی خان می‌گیرد.) بدش به من
دیوونه. از راه نرسیده باز بهم می‌پرن، خجالت
بکشین، یک کمی خجالت هم خوبه. (رو به شیرعلی)
برو بشین اونجا، چه مرگته؟

شیرعلی

غلط می‌کنه اونارو اذیت می‌کنه، قره سوران بخو بریده.

عباس حرف منوگوش کن، برو بشین اون کنار، برو بچگی نکن. (شیرعلی روی لباس‌های روسی می‌نشیند.)

بالاتوچعلی (می‌آید وسط صحنه) چی شده نایب؟ مثل اینکه هوا طور دیگه‌ایه، اینجا چی شده، چی می‌خوان؟ چرا پس اینطور؟

نایب ولی خان بیا بشین، من که پاهام تو این گرما تاول زده. (کفش‌هایش را در می‌آورد.)

بالاتوچعلی که مثلاً این طوری احوال ما را می‌پرسین؟ خوبه، چشم ما روشن، حالا اینا خودی هستن، اگه خونه یوز باشی می‌رفتیم بهتر از اینا رفتار می‌کردن. تموم کنین.

عباس بالاتوچعلی ما تموم کردیم، همه رو تموم کردیم و کلک همه چی را کندیم، حتی کلک شجاع الدوله را، چند روز دیگه همه چی تموم شده‌اس. آره، مثل همیشه.

شیرعلی نایب ولی خان (رو به صمد) های، اینطوری چرت نزنین، گوشها تونو واکنین، کار، دیگه تمومه، همین امشب یا فردا شجاع الدوله این جاست، تو همین اتاق. (همه چشم باز کرده تماشا می‌کنند.) اون وقت می‌خواهین چه کارش کنیم.

شیرعلی من دیگه نمی‌خوام دروغ بشنوم. صمد من خیلی هم حاضرم، من برای دروغ خیلی هم حاضرم (به دیوار تکیه می‌دهد.)

شیرعلی من همیشه از این دو تا دروغ شنیده‌م، همیشه کلک و حقه تو کارشون بوده، چرا همه کارا رو خودتون

بکنین؟ چرا نبایس پیش امامعلی بریم؟ چرا همه‌اش باید چشم بسته منتظر بشیم؟

تو که هیچ کاری از دستت بر نییاد. همه‌اش پر و پاچه این و اونو می‌گیری. اما شما بقیه، گوشاتونو وا کنین. این دفعه که رفتیم پیش امامعلی، می‌دونستیم چه کار باید بکنیم، اما چی به فکرتون میرسه؟ من و نایب با دو نفر، با دو نفر از آدمای او رفتیم. (مکث، چند لحظه‌ای سکوت) تا چه کار کنیم؟

که آلاباشو بکشین، امّا...

امّا مثل همیشه وقتی صدای آلاباش اومد، زدین جا. (می‌خندد.)

صبر کن، شیرعلی.

آره، آلاباش از اونا نیس، آلاباش ده‌ها مجاهدو بلعبده، آلاباش حاجی خانو پاره کرده و دریده، اون کارش همینه، وقتی بتونه اونارو بدره، دیگه دریدن اینا کاری نداره.

(بی‌اعتنا به شیرعلی) امّا ما خیلی فکر کردیم، خواستیم از راه آب بریم تو باغ و از بالای درخت بزنیمش، ولی این کارو نکردیم.

واسه اینکه آلاباش همون پای دیوار می‌خوردتان. آخه حیفمون اومد آلاباشو بکشیم، خوشمون میاد که زنده زنده گیرش بیاریم.

(متعجب) که چی؟

بیاریم اینجا و نگرش داریم و بعد...

بعد امامعلی گفت که خود ستارخان تو تهران به من

بالاقوچعلی

صمد

شیرعلی

عباس

شیرعلی

نایب ولی‌خان

شیرعلی

نایب ولی‌خان

صمد

نایب ولی‌خان

بالاقوچعلی

گفته که باید شجاع الدوله را زنده زنده ولس کنی
جلو سگش.

شیرعلی پیرمرد نشسته پشت کوه و فقط دستورات صادر
می‌کنه.

نایب ولی خان اما گرفتن آلاباش کار وحشتناکی بود و آوردنش
مشکل تر، کی می‌تونس آلاباشو رام کنه.

شیرعلی تو! (و می‌زند زیر خنده.)

نایب ولی خان (لبه‌ایش را می‌جوذ.) و... بالاخره دو نفر مجاهد پیدا
شدن، دو نفر از آدمای امامعلی که پشت باغ پیدا
شدن و راهشو بلد بودن.

عباس همین کاراس که ما را لو می‌ده. من از همون اول
گفته‌ام و هیشکی هم گوش نمی‌کنه، تنها راهش
همونه، بعد از کشتن آلاباش، یه نفرمون تو باغ پنهون
بشیم و کارشو بسازیم، کار آسونی نیس‌ها، ولی
مسئله اینجاس که کی جرئتشو داره.

نایب ولی خان و ما منتظر موندیم، منتظر موندیم و دیگه نمی‌دونیم
اون دو تا چطوری رفتن تو.

شیرعلی کدوم دو تا؟

نایب ولی خان آدمای امامعلی.

شیرعلی کجا پیدا شون کردین؟

بالاقوچعلی آره، امامعلی خودش همراهمون کرده بود.

شیرعلی آها! اول پشت باغ بهتون برخوردن و بعد، از اول

همراهتون بودن (رو به صمد) تو چیزی می‌فهمی؟

نایب ولی خان من کی گفتم پشت باغ؟ (رو به بالاقوچعلی) گفتم؟

شیرعلی همین چند لحظه پیش!

بالاقوچعلی
 نایب ولی خان

آره دیگه، اونا رفته بودن پشت باغ، منتظر ما بودن.
 آره، پشت باغ منتظر بودن، شب که شد دیگه
 نتونستیم کاری بکنیم و همونجا موندیم.
 شیرعلی

تفنگچی ها و سالدات ها شما رو نمی دیدن؟
 نه، کسی ما رو ندید. (به صورت بالاقوچعلی نگاه می کند).
 نایب ولی خان

نه، فکر نمی کنم کسی ما رو دیده باشه.
 آخر ما تو قنات خشک پنهان شده بودیم.
 بالاقوچعلی

آره، راست میگه.
 نایب ولی خان

(رو به صمد) خیلی زود همه چی یادش میره.
 حالا گوش کنین، منتظر بودیم، آنقدر منتظر شدیم تو
 قنات خشک که بالاخره اونا پیدا شدن، آمدن تو
 شیرعلی

قنات، آلاباش هم همراهشون بود.
 (می خندد) آلاباش هم بود؟
 نایب ولی خان

آره، اول نشستیم و چپق کشیدیم و بعد راه افتادیم.
 آلاباش ام چپق کشید؟ ها؟ و آمد نشست تو قنات؟
 شیرعلی

آخر اونا آورده بودنش.
 نایب ولی خان

(رو به شیرعلی و با عصبانیت) تو چی می خوای بگی؟
 می خوای بگی ما دروغ می گیم؟ کمی صبر کن
 می بینی. اونا وقتی آلاباشو آوردن، پوزبندی بهش
 بسته بودن و به هر پاش یک زنجیر و به زور
 می کشیدنش، مگه میشه آلاباشو اون طوری آورد،
 بعد تو صحرا نمی دونی چه بلایی سر ما آورد. چن
 دفعه همه را عقب زد، می خواس بپره نفله مون کنه.
 امانداشتیم، در آق یوقوش همه مونو زد زمین، ولی
 ما زنجیرها را ول نکردیم. اون پارس می کرد، امانه

که دهنش بسته بود، صداش تو شکمش می پیچید و این طوری (با دهان بسته نعره می کشد و دور خود چرخ می زند). و بالاخره نزدیکی های ده قرار شد اونا، اون دو تا بشینن خستگی در کنن و ما اومدیم ببینیم وضع از چه قراره. (همه ساکت و بهت زده به صورت هم نگاه می کنند).

آره، می خواستیم بدونیم وضع از چه قراره.

خب، حالا آلاباشو آوردین که چه کنیم؟

چطور؟ نمی آوردیم؟

چرا خوب کاری کردین، اونو میارن و من با دو گلوله کله شو همین جا داغون می کنم.

تو؟ کی گفته تو این کارو بکنی؟

آلاباشو آوردیم و فردا شب یا حتی همین امشب اگه شد حاج صمد خانو می دزدیم و میاریم اینجا، بعد توی این باغ، جلو چشمای خودمون، می ذاریم تکه پاره اش کنه.

آره، وقتی آلاباش صاحبشو تکه پاره کرد...

خودشم با تیر می زنیم.

می زنیم؟ چرا؟ها؟

این دیگه اهمیتی نداره، آلاباش تا اون وقت لازم مونه.

خب (بلند می شود و می آید وسط صحنه). حالا کی میره صمد خانو بیاره.

من و قوچعلی.

شما دو تا؟

نایب ولی خان

صمد

نایب ولی خان

شیرعلی

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

نایب ولی خان

عباس

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

شیرعلی

نایب ولی خان

شیرعلی

نایب ولی خان

آره.

شیرعلی

اونا که آلاباشو میارن چکار می‌کنن؟

نایب ولی خان

اونا دیگه نمی‌رن.

شیرعلی

چرا؟ پس کی حاجی صمد خانو می‌دزده؟

نایب ولی خان

من و قوچعلی.

شیرعلی

شما دو تا؟ شما که نتونستین کلک یه سگو بکنین،

چطور سراغ یه گفتار میرین؟

بالاقوچعلی

ما میریم و تو می‌بینی که چطور میریم و برمی‌گردیم.

نایب ولی خان

آره، منتظر باش، می‌بینی.

عباس

اما براتون بگم، آنطور که می‌گین، کار سهل و

ساده‌ای نیس، خودتونو لو می‌دین، و اون وقت

دیگه کار همه‌مون ساخته‌س. صد تا چشم دارن،

صد تا چشم دیگه‌ام قرض می‌کنن و مواظب پیر

گفتار می‌شن، روس‌ها دیگه به هیچ کس رحم

نمی‌کنن.

صمد

حرف‌های چرند زن، کار خوبی‌س، روسها به هیچ

چی رحم نکرده‌ن، بذار باز هم نکنن، برین بیارین،

من خودم با نوک خنجرم لباسو می‌برم، من فقط

همینو می‌خوام. همه چی به درک، اما باید کلکش

رو بکنیم. ما این جا جم شده‌ایم که گفتارهای را

بکشیم، اما نمی‌خواهیم تنها گفتار کشی بکنیم. اول

باید دندوناشو بکشیم، ناخن‌هاشو بشکنیم، پوزه‌شو

تو روغن داغ فرو بکنیم و بعد ول می‌کنیم خودش

خودشو تکه پاره بکنه و دل و روده‌شو بیرون بریزه،

برین بیارینش. قول میدم که مرگش هزار دفه

راحت‌تر از مرگ چایق ممد میشه. اونو تو این باغ
جلو آلاباش خودش ول می‌کنیم و دیگه تو قویون
میدانی که شقه‌اش نمی‌کنیم‌ها؟ زنده باد نایب ولی
خان، برین بیارین. (دستش را دور گردن نایب می‌اندازد.) تو،
نایب به حرف‌های این بد خلیجانی گوش نکن،
کله‌اش دیگه خراب شده، چیزی سرش نمیشه. آخه
میدونی ولی جون، او مست مسته، نمی‌دونی چقدر
حرف می‌زنه، وقتی من او مدم این جا، از بس خورده
بود و کله‌اش داغ بود که منو نشناخت و فحش داد...
فرداشب عرق می‌خوریم، مگه نه؟

همین امشبم می‌تونیم بخوریم. آهای گوش کنین
نایب! (همه گوش می‌دهند، صدای زوزه دیوانه سگی از بیرون
شنیده می‌شود.)

او مدن؟ آره؟
آره، اما این جارو بلد نیستن، دارن تو کوچه ول
می‌گردن، بریم. (نایب ولی خان و بالاقوچعلی و عباس بیرون
می‌روند.)

(تزدیک صمد می‌رود.) چیزی سرت میشه؟

(فکر می‌کند) نمی‌دونم.

چطور؟ من فکر می‌کنم خیلی ام ساده نباشه،
می‌بینی یارو چطور به تنه پته افتاده بود؟ به
چشماش که نگاه می‌کردی خودشو می‌باخت.

فکر می‌کنی که مثلاً چی شده باشه؟

نمی‌دونم، اما این قوچعلی یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه
داره. (می‌رود جلو پنجره.)

بالاقوچعلی

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد
 اوہ، تو مغزت خراب خرابہ، چہ فکرای عجیب و
 غریبی می کنی، همه این دو تا رو می شناسن، هر دو
 تاشون تو شام غازان بودن و مدت‌ها اون جا
 جنگیدن، از آدم‌های ابراهیم آقا بودن و با اسماعیل
 خان خوبی به جا بودن.

شیرعلی
 کی گفت؟

صمد
 خودشون می گفتن.

شیرعلی
 و تو باور کردی؟ ابراهیم آقا هیچ وقت همچو
 سگ‌هایی رو دور و برش راه نمی داد، و تازه، اینا هر
 دو نفرشون مال مراغه‌ان، نگاه کن از این چی
 می فهمی؟ هر دو مال مراغه هستن.

صمد
 حرف مفت و چرند می زنی.

شیرعلی
 من برات ثابت می کنم. نشونت می دم که اینا هیچ
 وقت با ابراهیم آقا نبودن، برات ثابت می کنم، من
 این قوچعلی رو وقتی که خونه عمویم رو دینامیت
 می داشتن دیدم و او مده بود که...

صمد
 داری شورشو در می آری، شجاع الدوله به خون
 همین قوچعلی تشنه اس، اگه گیرش بیارن...

شیرعلی
 آره، همه رو می دونم. وقتی از باسمنج میومده، این
 قوچعلی ام همراهش بوده، اما اون وقت دیگه
 قوچعلی نبوده، اون وقت کاظم خان می گفتنش، اما
 من اینارو نمی گفتم، برای اینکه هیچکدومتون باور
 نمی کردین، حتی می گفتین دیوونه اس.

صمد
 آره، این حرفارو پیش دیگری زن، تقصیر تو نیس،
 تنها نشسته ای و این فکارو کرده ای، حالا همه چی

دارہ درس میشہ، بعد از این ہمہ کشت و کشتار، غیر از جنازہ خشک صمد خان چی موندہ. روسہا کہ پاک قدرت از دستشون در رفتہ، تازہ، اگہ اینا آدمای شجاع الدولہ بودن، لودادن ما کاری برایشون نداشت. فکرشو بکن کہ چہ حرف بی منطقی می زنی. گرفتن ما، بردن و بہ بند کشیدن و شقہ کردن ما برای اونا از آب خوردن سہل تر بود. خون من و تو از خون چاپق ممد کہ رنگین تر نیس، ہا چی فکر می کنی؟ گوش می کنی؟ ہیچ از اینا نگران نباش، بہ آدمای خودی نباید این ہمہ سوءظن داشته باشی. (صدای غرش جانوری باغ را پر می کند و متعاقب آن پارس بلند آلاباش شنیدہ می شود. شیرعلی و صمد دست ہمدیگر را گرفته و جلو پنجرہ می روند.)

ایناہا، آوردنش.

آہا. (پارس سگ)

پس خودشون کجا رفتن؟

اوناہا، از اون پشت دارن میان.

از اون پشت چرا؟ می ترسن؟ از آلاباش می ترسن؟

معلومہ کہ می ترسن.

ولی این دونہا، اینا نمی ترسن، آلاباش اونارو

می شناسہ. ہا؟ اینو بہم بگو، آلاباش مردای امامعلی

رو از کجا می شناسہ؟

با زنجیر نگرش داشته ان.

آرہ با زنجیر نگرش داشته ان. کاری کہ ندارہ ہیچ،

پارس ہم نمی کنہ. چقد آشناس با اونا. از کجا

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

می شناسدشان، آلاباش فقط خود حاج صمد و می شناسه و دیگه با کسی آشنا نیس.

صمد چرند نباف، مگه نمی دونی که سگ خیلی زود عادت می کنه.

شیرعلی به کی عادت می کنه؟ (با فریاد) آهای کجا میارینش؟ نیارین این طرفا. (صدای پارس سگ و خنده دو مرد جوابش می دهند). گفتم کجا میارین؟

صمد چیه، چه خبرته؟ چرا هول شدی؟

شیرعلی (می دود طرف تفنگ) دارن میارن تو.

صمد (بازوی شیرعلی رو می گیرد). چکار می کنی؟

شیرعلی نمی فهمی چه کار می خوان بکنن؟ می کشمشان.

صمد صبر کن و دیوونگی نکن، نگاه کن، دارن می بندنش به

درخت، مگه دیوونه هستن، چرا بیارن تو، حالا تو فقط از این جا نگاه کن، پوزه اش رو با دگنگ خرد کرده ان، نگاه کن چه زوری داره، دندو ناشو نشون میده. (پارس و غرش سگ شنیده می شود. صمد تفنگ را از شیرعلی گرفته کنار در تکیه می دهد). دیگه بسه، بشین.

شیرعلی خیالاتی تو کله شونه، من اینو حدس می زنم، من

دفعه اولم نیس، وقتی برادرم با اون هیکل، بالاخره طور دیگه از آب در اومد و عموم رفت و پدر مو، لو داد، دیگه فکر می کنی به اینا از کجا خاطر جمعی می تونم داشته باشم، آخر خودت فکر شو بکن، سگو چرا زیر ایوان به درخت بستن؟

(در باز می شود و نایب ولی خان و بالا قوچعلی و عباس وارد می شوند. می ایستند در آستانه در، یک لحظه آن دو را نگاه

- می‌کنند و بعد به شدت می‌خندند.)
- شیرعلی آره، خنده کاری نداره، اما اگه آلاباش وارد باغ بشه، باید از پشت تپه‌ها در بری.
- عباس ساکت همه چی تموم شده، حالا دیگه شب نزدیک میشه، شما دو تا هم که فکر هیچی نیستین. صبر کنین چراغور روشن کنم (چراغ را در ناچه روشن می‌کند).
- نایب ولی خان (رو به قوجعلی) چه خوب آوردن. معلومه که میارن. (دم پنجره می‌نشیند.)
- نایب ولی خان اما پیرمرد خسته شده. پیرمرد خسته نمیشه. بالایوز...
- نایب ولی خان (با عجله و هراسان) آره، آره پیرمرد خسته نمیشه سهل است که از او یکی مجاهد...
- شیرعلی بالایوز... بالایوزچی؟ ها؟ بالایوزچی؟
- نایب ولی خان چی می‌خواد بگه؟
- بالاقوجعلی نمی‌فهمم، چیه شبرعلی، تو مثل اینکه طور دیگه شده‌ای!
- عباس (می‌آید جلو) آره، شیرعلی ناراحته، خودشم نمی‌دونه چرا ناراحته. اما وقتی که قیل و قال خوابید و آباها از آسیاب افتاد، همه چی درس میشه، حال شیرعلی هم جا میاد.
- صمد راجع به شکم چی فکر می‌کنین؟ میشه گشنه خوابید؟
- عباس اصلاً همه چی یادمون رفته.
- صمد تو خونه چیزی باب دندون پیدا نمیشه، باید دو نفر برن بیرون و چیزی گیر بیارن.

نایب ولی خان

بالاقوچعلی

عباس

بالاقوچعلی

نایب ولی خان

عباس

شیرعلی

عباس

صمد

شیرعلی

من که از گشنگی مردم ولی بیشتر از همه فکر آن دو...

که تازه از راه رسیده‌ان و گشنگی کشیده‌ان.

شیرعلی پاشو با هم بریم. پاشو، دیگه چقدر

می‌خوای تو این چار دیواری باشی؟

زیاد و خوب گیر بیارین.

آره، برین باغ کنسول، میگن میلر، کلوچه‌های روسی

می‌خوره، از اونا بیارین.

از اونا نخور که سر درد می‌گیری (همه غیر از شیرعلی

می‌خندند). پاشو علی، پاشو بچه جون، من که تنها

نمی‌تونم برم و برگردم.

من نمی‌رم.

راستی علی تو دیگه همون مردی نیستی که با

اسماعیل خان بودی و در ساری داغ می‌جنگیدی،

نمی‌دونم چته. (رو به صمد درزی) تو پاشو بیا، میای؟

آره می‌آم. (بلند می‌شود و وقتی می‌خواهند هر دو از در بیرون

بروند و در را باز می‌کنند به دو مجاهدی که همراه سگ آمده‌اند بر

می‌خورند. صمد و عباس بیرون می‌روند. دو ناشناس، یکی پیر و

دیگری جوان وارد می‌شوند و جلو در می‌ایستند. سر و صورت

خیس دارند. هر کدام خورجینی به پشت دارند. شیرعلی بلند

می‌شود، می‌خواهد جلو بیاید ولی به لبه پنجره تکیه می‌کند و به

آن دو می‌نگرد.)

خوش او مدین رفقا. (مردهای تازه وارد به او نگاه می‌کنند،

صدای وحشیانه پارس سگ صحنه را پر می‌کند.)

پردهٔ دوم

همان اتاق. نصف شب است، مهتاب به صورت حاشیه‌ای داخل اتاق وارد شده. توی اتاق تاریک، چند نفر خوابیده‌اند. از بیرون بانگ خروس و صدای چرخ ارابه‌هایی شنیده می‌شود. صدای پای از پله‌ها شنیده می‌شود. در باز شده و شیرعلی وارد می‌شود.

آهای، همه تون خوابین، آهای یه چیز عجیب، یه چیز باورنکردنی، مترالیزها دوباره وارد ده شده‌ان، گوش کنین. (مردی توی تاریکی اتاق بلند می‌شود و می‌نشیند.)
چه کار کنیم، آهای صمد، کدوم گوری هستی؟

شیرعلی

مردی از توی تاریکی چی شده؟

(می‌رود روی ابوان و گوش می‌دهد. مهتاب بدنش را پوشانده) صبح بردنشون و حالا آوردن (داخل می‌شود) چه موقع خوابه، ها پاشمین ببینین چی شده؟ صمد کجا هستی؟ چراغو چرا خاموش کردین (نوری در تاریکی اتاق می‌درخشد و چراغ را روشن می‌کند. مردها بلند شده و می‌نشینند.)

شیرعلی

خب چه خبره؟

تازه وارد اول

- شیرعلی صمد کجاس؟
 صمد (از گوشهٔ اتاق) خوابم، بازم چی شده، شیرعلی؟
 شیرعلی کارا خراب شده، مترالیوزها را دوباره آوردن تو ده،
 صداشو می شنوی؟
 صمد یعنی باز خبری شده؟
 شیرعلی حتماً، من دیگه نتونستم کنار درّه منتظر بمونم، آخه
 نصف شب گذشته، صدای خروسا رو می شنوی؟
 دیدم از توی سیاهی به چیزی داره میاد، اول فکر
 کردم همون ناشناس ارمنیه که قراره امشب بیاد، اما
 وقتی نزدیک تر شد دیدم یک مترالیوز و چهار تا
 سالدات هستن، بعد دیگه نتونستم بمونم، اوادم.
 صمد عباس کو؟
 شیرعلی عباس رفته بود اون طرف درّه، امّا... امّا اونا کجا
 هستن؟
 صمد اونا! نایب و قوچعلی کجا رفته ان. (بلند می شود و در
 پستو را باز کرده و نگاه می کند).
 تازه وارد دوم اونا که قرار بود برن.
 شیرعلی برن؟ برن کجا؟
 تازه وارد اول مگه قرار نبود... ام... شجاع الدوله را بیارن؟
 شیرعلی امشب؟
 تازه وارد اول آره، از همین امشب قرار بود دست به کارشن.
 شیرعلی تنها، بازم خودشون؟
 تازه وارد اول آره.
 شیرعلی (رو به صمد) مگه قرار نبود من و توام با اونا باشیم ها؟
 مگه قرار نبود؟ چرا همه ش این تو بمونیم؟

- تازه وارد دوم
شیرعلی
- اونام تقصیری ندارن، به اونام اینطوری گفته‌ان.
آره! به اونام اینطوری گفته‌ان که ما اینجا زندونی
باشیم!
- تازه وارد اول
شیرعلی
- رفتن و آوردنش کار مشکلیه... دزدیدنش و سوار
کردنش تو کالسکه و آوردنش این جا.
سر در نیارم، این چه اصراریه که اینا دارن و همه
فکر خودشونن.
- صمد
تازه وارد دوم
- اصلاً من از بیخ مخالف این کارا هستم.
مخالف؟
- صمد
- آره، آوردن پیرسگ چه فایده‌ای داره، اگه می‌تونن
وارد باغ بشن، یه دشنه‌ای تو سینه‌اش فروکن و همه
رو راحت کن دیگه. دیوونه بازیه بری و بیاریش
این جا.
- شیرعلی
- اینش بد نیس، آوردنش و جلو سگ انداختنش، تا
بفهمه پدر من، عباسقلی خان و آقا جان چی
کشیده‌ان.
- صمد
- ولمون کن، از این نقشه‌ها جز این که کارا خراب بشه،
هیچ چی عایدمون نمی‌شه.
- تازه وارد اول
شیرعلی
- خود ستارخان گفته که اینکارو نکنن.
به کی گفته؟
- تازه وارد اول
شیرعلی
- به اون امامعلی که تو عینعلی اس.
خب، چرا ما نبایس امامعلی را ببینیم؟
- تازه وارد اول
شیرعلی
- آخه می‌گن دارن دنبال شما می‌گردن. بهتره شما
همین جا بمونین.
- شیرعلی
- دنبال همه می‌گردن، دنبال من نه، دنبال همه.

دنبال همه نمی‌گردن، دنبال کی می‌گردن؟	تازه وارد اول
دنبال همه، دنبال من، دنبال تو... تو، نمی‌گردن؟	شیرعلی
آها، آها، راست میگه. (صورتش را بر می‌گرداند و می‌خندد).	تازه وارد دوم
آها، شما مال کجا هستین؟	شیرعلی
من مال مراغه هستم.	تازه وارد اول
همشهری حضرت اشرف؟	شیرعلی
آره.	تازه وارد اول
(رو به تازه وارد دوم) تو؟	شیرعلی
منم مال مراغه.	تازه وارد دوم
می‌شنوی صمد؟ هر دو مال مراغه هستن، گوش می‌کنی.	شیرعلی
فکر چی رو می‌کنی؟	صمد
فکر می‌کنم که دو تا مراغه‌ای، فردا هم یکی دیگه اضافه میشه، حضرت اشرف مال مراغه نیس؟	شیرعلی
خدا نکنه مال مراغه باشه، یه وختی مال مراغه بود.	تازه وارد اول
راستی فردا... آگه بیارن.	شیرعلی
تو بیشتر از همه ما از حضرت اشرف کینه داری.	تازه وارد اول
برای اینکه بیشتر از همه از حضرت اشرف صدمه دیده.	صمد
راستی؟	تازه وارد اول
آره، پدر و عمو و یکی از برادرش رو کشته و خانه و دودمانش رو با دینامیت برانداخته، دیگه چی می‌خواستی!	صمد
پس تو بیشتر از همه باید سهم داشته باشی.	تازه وارد اول
سهم چی؟	شیرعلی

- تازه وارد اول
شیرعلی
در شکنجه حضرت اشرف.
من... من... آره... نمی دونم چه کارش کنم که
تلافیش بشه.
- تازه وارد دوم
شیرعلی
هر کاری از دستت بر بیاد.
من جز اینکه با گلوله سینه شو سوراخ کنم، کاری از
دستم نمیاد.
- تازه وارد دوم
شیرعلی
چطور کاری از دستت نمیاد؟
معلومه، من که ممد میر غضب نیستم بتونم این کارو
بکنم.
- تازه وارد اول
صمد
یعنی ممد میر غضب... یعنی هر کی میر غضب
نباشه، نمی تونه اینکارو بکنه؟
معلومه که نه... شکنجه و آدم کشی کار همه نیس.
- تازه وارد دوم
صمد
آدم کشی کار همه نیس؟ همه می تونن، حتی یک
بچه می تونه ماشه را بچکونه و تورو بکشنه، اما آدمو
کشتن و به طوری کشتن کار همه نیس.
- تازه وارد اول
شیرعلی
کار محمد میر غضب...
نه، نه، تنها کار میر غضب هام نیس، صبر کنین (بلند
می شود) من همه جور شو می تونم یاد تون بدم.
تو؟ تو کجا یاد گرفتی؟
- تازه وارد اول
شیرعلی
اگه سن تون به اندازه من بود، اگه به اندازه من
موهاتونو در این کارا سفید کرده بودین...
کدوم کارا؟
- تازه وارد اول
شیرعلی
مقصودم اینه که اگه تو بلواها بودین.
مگه نبودیم، از همون روزهای اول...ها؟ نبودیم؟
چرا نشدیم؟ (چند لحظه سکوت) جواب منوبده.

خب، خب علی حالا بذار ببینیم چی یادمون می‌ده.
مقصودم این بود که چطوری میشه یه نفرو... (منتظر
می‌ماند و به صورت آن‌ها نگاه می‌کند، دست‌هایش در هوا مانند
درختی خشکیده است.)

صمد

تازه وارد اول

بگو... می‌دونم چی می‌خوای بگی.
آره بگو، می‌دونم چی می‌خوای بگی.

شیرعلی

صمد

تازه وارد اول

(دست‌هایش را پایین می‌آورد.) آره می‌گفتم، هزار و یک راه
داره، میشه نشوندش لب یک سکو و سنگی از
تخم‌اش آویزون کرد. میشه زبونشو برید و یا
خرخره‌اش رو با میخ درستی سوراخ کرد و از آن تو
شاشید تو سینه‌اش، یا پاهاشو به تیر محکم کرد و
کله ملق آویزون کرد و نمک و آب ریخت تو کونش تا
از دهنش بریزه بیرون. یا، رو بدنش گل‌های آتش
خاموش کرد. یا پاهاشو به لبه همین پنجره و
دستاشو به چوب‌های کناری میخ کرد و اونوقت
بذار آه و ناله راه بیندازه و با یه دشته از پایین جرش
بدی و وقتی نیمه جون شد، با یه قمه دو تکه‌اش
کنی و یا از همه خنده‌دارتر (می‌خنده) دهنشو پر آتیش
کنی و لبه‌اشو بهم بدوزی و بذاری مٹ یه سنگ
سوزن خورده دور خودش بیچه. یا میشه دارشون
زد و یا از پشت بوم ده بیست مرتبه پرتشون کرد
پایین، مٹ همون که در قوم باغی یا از بام ارک
می‌کنن و یا یه تکه طناب می‌اندازی به گردن یارو و
چشم‌هاش می‌زنه بیرون و چیزی مانند کرم از بیخ
گلوش می‌جنبه و زیر پوست چنبره می‌زنه و خون

میاد به کله اش و سیاه میشه. یا میشه یه چشمشو در آورد و یه دست و پاشو برید و گذاش وسط اتاق تا آن قدر خون ازش بره که تموم کنه و یا... بهتر از همه می دونین چیه؟ آلاباشو اون پایین ول کنی و طنابی به کمر یارو ببندی و از این جا، آرام آرام می فرستیش پایین تا آلاباش یک دفه کله شو بکنه و نعره اش از تو شکم سگه شنیده بشه و این یکی...

شیرعلی

(با فریاد) آهای بس کن دلم بهم خورد.

صمد

تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

تازه وارد اول

(می خندد) یاد گرفتن لازم نداره، یه کمی فکر کنی همه را پیدا می کنی.

شیرعلی

نه، نمیشه پیدا کرد. تو مٹ اینکه چند سال در قویون میدانی و قوم باغی زیر دست ممد میرغضب کار کرده ای. ها؟ نکنه باهاش قوم و خویش باشی؟

تازه وارد اول

(می خندد) من؟ چه فکرای می کنین، به این حرفای من نگا نکنین، من از همه دل رحم تر هستم. روزهای تاسوعا و عاشورا تو خونه م صدای روضه قطع نمیشه.

شیرعلی

(رو به صمد) دهنشو پر آتیش کنی و لباسو بدوزی... (بهم خیره می شوند) فکر شو بکن! (رو به تازه وارد اول) خودت می تونی این کار رو بکنی؟

تازه وارد اول

چرا نتونم، همین فردا صبر کن بیارنش، می بینی چه بلایی سرش میارم. حقش همین است (سکوت طولانی).

شیرعلی

راس میگه... باید اینکارو کرد، باید اینکارو کرد.

برای ما بده و نبایس بکنیم، اما اونا هر چی می خوان بکنن. حضرت اشرف حق داره سیصد نفر مارو در ده ماه نفله کنه ولی ما دلمون نمیاد یه حبه آتش تو دهنش بذاریم، همین کارو می کنیم، صبر کن برسه تا بهش بفهمونیم (رو به تازه وارد اول) اینطور نیس؟

صدای عباس

(از بیرون) بیدارین؟ (در آستانه در پیدا می شود). یه مژده، گوش کن ببین بیرون چه خبره. (همه ساکت می شوند. صداهای درهم و برهم و حرکت چند ارایه و پارس سگ شنیده می شود). می فهمین. همین الان میلرو ودونسکی از باغ کنسول بیرون اومدن و زدن به چاک و حالا یک دسته سالدات دارن مترالیوزها رو بیرون می برن.

شیرعلی

(بلند شده وارد ایوان می شود). اما من که بیرون بودم تازه داشتن میاوردن.

عباس

آره، ولی حالا دارن بیرون می برن، هر دو توپ را حرکت دادن و رفتن پایین، و خودشون ام راه افتادن، من خودم تو تاریکی میلرو دیدم که تو کالسکه چپش را روشن می کرد، میرزا علی اکبرام بغل دستش نشسته بود.

شیرعلی

(با هیجان می آید دم پنجره) ساکت، صبر کن یه دقه. (همه ساکت می شوند).

عباس

(آرام) چیه؟ چه خبره؟

شیرعلی

یه دقه خفه شو، یه دقه ساکت. (همه ساکت هستند، شیرعلی می آید جلو) یه نفر تو باغ راه میره، رفت کنار حوض.

عباس

(می زند زیر خنده) آها، همون ارمنی تازه وارده که

بالاخره او مد، من آوردمش.

او مد؟ چطور پیداش کردی؟

از وسط درختا، مٹ یہ خرگوش میومد که صداش کردم. هرای! او مد به طرفم حالا دازه دست و روش می شوره.

شیرعلی

عباس

چکاره اس؟

دو نفر از آدمای گنده صمد خانو در قزوین زده و در رفته.

شیرعلی

عباس

بارک الله.

کمیته شون دستور داده بوده، حالا او مده و نمی مونه، آفتاب نزده باید راه بیفته، میره قره کلیسا.

شیرعلی

عباس

اسمش چیه؟

هرای... ارمنی کوتاه و چاق و کوچولو.

شیرعلی

عباس

خوب شد که آلباش تو زیرزمینه، والا حالا یہ

شیرعلی

لقمه اش کرده بود، نه؟

می خوایین برم و لش کنم؟ ها؟ برم؟

تازه وارد دوم

(همه با تعجب به روی هم نگاه می کنند و شیرعلی عقب عقب

می رود.)

پایان پرده دوم

پردهٔ سوم

همان اتاق، صحنه خالی است. سر و صدای عدهٔ زیادی از بیرون شنیده می‌شود که از پله‌ها بالا می‌آیند. ابتدا دو نفر در لباس سالدات‌های روسی وارد می‌شوند و در را باز می‌گذارند و پشت به تماشاچیان می‌ایستند. بعد تازه وارد داخل می‌شود که طنابی به دست دارد که آن را با خشونت می‌کشد.

یکی از سالدات‌ها او چین راد واس ویدیه ت.^۱

سالدات دیگر خوش اومدی حضرت اشرف. خیلی خوش اومدی.

(پیرمردی لاغر، صورت استخوانی و آغشته به خون وارد صحنه می‌شود، دست‌هایش را از پشت بسته‌اند، خون خشکیده صورتش را کثیف کرده است، چشمان گود رفته‌اش در صورت دیده نمی‌شود، تنها دو حفرهٔ خالی و سیاه دارد، قیافهٔ وحشت‌زده و خسته‌ای دارد و مرتب ناله می‌کند. پشت سرش عباس و به ترتیب نایب و قوجعلی وارد می‌شوند. نایب و قوجعلی تفنگ به دست خنده‌کنان داخل می‌شوند. سالدات‌ها در را بسته و جلو می‌آیند، شیرعلی و صمد را در آن لباس می‌بینیم.)

۱. خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم.

<p>شیرعلی (رو به پیرمرد) حضرت اشرف حاج شجاع الدوله احوالتان که خوبست، ماشاءالله خیلی چاق شده‌اید.</p>	<p>شیرعلی</p>
<p>صمد (چشمکی می‌زند) اِتا بیلو بی او چین پی‌ریات نو، کاک واشه زداردویه؟^۱</p>	<p>صمد</p>
<p>عباس (خم می‌شود و پهلوی گوش پیرمرد) حضرت اشرف، این دو تا سالدات از بندگان حقیقی اعلیحضرت محمدعلی شاه هستن، برای خوشامد خدمت رسیده‌ان. (پیرمرد عقب عقب می‌رود و ناله می‌کند).</p>	<p>عباس</p>
<p>شیرعلی (خنده کنان جلو می‌رود) کاک اید یوت ادواس دیلا؟^۲ها؟ حاج صمد خان کارو بار چطوره؟ها؟ جواب بده. (پیرمرد ناله خفهای می‌کند و باز هم عقب‌تر می‌رود).</p>	<p>شیرعلی</p>
<p>تازه وارد (طناب را تکان داده و جلو می‌کشد) بیا جلو حیوون، کجا داری میری؟ بیا جلو.</p>	<p>تازه وارد</p>
<p>نایب ولی خان حالا بچه‌ها، از این جا به بعدش مال شما سه تاس که همه‌اش اینجا موندین و نتونستین برین بیرون. بیشتر از همه مال علی آقا خلیجانی است که پدر و عمو و همه اقوامش را کشته و خونه شو با دینامیت خراب کرده. من و قوچعلی دیگه کاری نداریم، این گوشه می‌ایستیم و تماشا می‌کنیم، تا دوباره برگردیم و خبرش کنیم تا بیاد.</p>	<p>نایب ولی خان</p>
<p>همون، همون که منتظره...</p>	<p>بالاقوچعلی</p>

۱. این می‌تونست خیلی خوش آیند باشه، حال شما چطوره؟

۲. کارها چطور پیش می‌رود؟

عباس تازه وارد
آهان، اما معلی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره می‌کند).
چی؟ تو هم می‌خوای ببینیش، چه گُه خوردنا! (طناب
را محکم می‌کشد و پیرمرد دستش را به دیوار تکیه می‌دهد تا زمین
نخورد.)

عباس نایب ولی خان
مواظب باش سرش کنده نشه.
خب، حالا من و قوچعلی این گوشه می‌ایستیم تا
ببینیم شما سه تا، نه... شما چهار تا... چون چهار تا
هستین، چه کار می‌کنین.

عباس نایب ولی خان
بالاتوچعلی
من هم میرم تا اسبها رو از کالسکه باز کنم و ببرمش
طویله. (بیرون می‌رود).
(شیرعلی و صمد و عباس نزدیک پیرمرد می‌روند و در کنارش
می‌ایستند. پیرمرد کمی عقب می‌رود).

عباس نایب ولی خان
صمد
خب.
چه کارش کنیم؟
صبر کنین، بیا جلو، می‌خوام باهات روسی حرف
بزنم. زبون مسلمونی که نمی‌فهمی، اما روسی
خوب حالت میشه، نه؟ (پیرمرد ناله می‌کند) حرف بز
حضرت اشرف، حرف بز.

عباس نایب ولی خان
صمد
دیگه نمی‌تونه حرف بزنه، تموم شده، نگاه کن.
(تفنگش را به دیوار تکیه داده و دستمالی از جیب در آورده و باز
می‌کند. توی آن تکه‌ای گوشت دیده می‌شود).

عباس نایب ولی خان
صمد
تازه وارد
تازه وارد
می‌رود جلو) چیه؟
(بلند و یک دفعه) زبون، اینها (زبانش را بیرون آورده و نشان
می‌دهد. پیرمرد پاهایش خم می‌شود و می‌خواهد روی زمین بنشیند).
بلند شو پیرسگ، این جا، جای تو نیس. (پیرمرد را روی

سکو می‌نشاند.)

عباس
آره حضرت اشرف، تو باید رو مخده حریر بشینی، همین الان براتون فلیون بلور حاضر می‌کنم تا سرحال بیاین. آه، بفرمایین بشینین حضرت اشرف! (پیرمرد دهنش را باز کرده به بیرون خون تف می‌کند. همه دور پیرمرد جمع می‌شوند.)

شیرعلی
حضرت اشرف، کاک اسکازال میلر، نادو بیت تی به او اوخو^۱ (سلی محکمی به گوش پیرمرد می‌زند. پیرمرد از روی سکو پرت می‌شود پایین و شیرعلی گردنش را گرفته و بلندش می‌کند. پیرمرد روی زمین می‌افتد و دراز می‌کشد.)

تازه وارد
(بشدت طناب را می‌کشد) بلند شو پیر عمتر، هنوز موقع خوابت نرسیده، بلند شو. (پیرمرد ناله می‌کند و نیم خیز می‌شود و با اشاره دست آب می‌خواهد.)

عباس
آب می‌خواهی؟

شیرعلی
صبر کنین باهاس روسی حرف بزنم تا آب یادش بره. (جلو می‌آید و پیرمرد ناله کنان عقب عقب می‌رود.)

تازه وارد
شیرعلی
(رو به نایب) بیا این طنابو بگیر تا من براش آب بیارم. آب لازم نداره، خودش خیلپارو بی آب کشته.

تازه وارد
نایب ولی خان
نه، حتی گوسفندم که سر می‌بری باید آبش بدی. (رو به تازه وارد) نترس، نمی‌تونه در بره، دیگه قدرتی براش نمونده، برو آبتو بیار.

(تازه وارد خارج می‌شود) صبر کن منم باهات میام. (خارج می‌شود.)

۱. همانطور که میلر گفت، لازم است بزنم تو گوشت.

(می‌آید جلو و شانه‌های پیرمرد را گرفته او را لبه پنجره می‌نشانند).
گوش کن حضرت اشرف، حالا راحت باش و گوش کن بین چی می‌گم، ما سه تا را می‌شناسی؟ ها؟
(پیرمرد با سر اشاره منفی می‌کند). حق داری که شناسی،
تو، پدر و برادر تک تک ما رو جلو سگت رها
کرده‌ای، خانه‌ها مان را با دینامیت روسی
برانداختی. (پیرمرد ناله می‌کند و با سر اشاره منفی می‌کند).
آره می‌دونم. هر قاتلی وقتی گرفتار شد غیر از این که
انکار کنه و سر بجنیونه کار دیگه‌ای نمی‌تونه بکنه.
اینطور نیس؟ (پیرمرد اشاره منفی می‌کند). اما، ما همه
چی رو می‌دونیم، برای اینکه اینارو همه مون با
چشمای خودمون دیده‌ایم، تو پیر کفتار از همون
روزی که از باسمنج اومدی میدونی چه کارا کردی؟
(پیرمرد ناله می‌کند و مرتب با سر اشاره منفی می‌کند و با دست آب
می‌خواهد). عباسعلی قند فروش و امین تذکره را روی
خرنشوندی و به شهر اومدی، اینطور نیس؟ یا من
دروغ می‌گم؟ (پیرمرد گریه می‌کند و نمی‌تواند حرف بزند و
خون از دهانش بیرون می‌ریزد). یوسف حکماواری را من
در میدان ویجویه سر بریدم یا تو؟ ملا غفار چرندابی
را من خفه کردم یا تو؟ حاج احمد را تو پیش آلاباش
رها کردی یا من؟ پدر و عموی منو تو نکشتی؟ برادر
منو تو از ارک پایین انداختی یا من؟ ملا مناف از
ترس تو، توگور پنهون شده بود یا از ترس من؟ مگه
می‌تونم همه را بگم، مگه یکی دو تا هستن؟ جواب
بده پیرمرد، با اون نیمچه زبونت جواب بده. (با فریاد)

من این کارا رو کردم یا تو؟ (پیرمرد بشدت ناله می‌کند و روی زمین می‌افتد و انگشتانش را به هوا بلند می‌کند و می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌تواند.) خود تو به موش مردگی نزن پاشو بشین.

صمد
بالاخره کار تموم شده، دیگه از تو نمی‌تونیم بگذریم. ای کاش می‌شد تو رو جلو چشم همه تبریزی‌ها و جلو چشم همه اونایی که تو داغدارشان کردی تکه تکه می‌کردیم، اما نمی‌شه، ارباب‌ات همه جا هستن، اونا سگ پیرشونو خیلی دوس دارن. پشت این باغ خونه اربابت میلره، دو قدم اونورتر ویلاییه که تو واسه خودت ساخته‌ای، دیگه چاره‌ای نیست جز این که با خاک یکسانش کرد، نه؟ (پیرمرد سرش روی سینه‌اش آویزان می‌شود.)

شیرعلی
چطور شد؟ نکنه داره مردار می‌شه؟ نمیری‌ها پیرسگ، هنوز کارت داریم، آلاباش گشنشه.

عباس
(بینی پیرمرد را می‌گیرد و بلند می‌کند.) ها سرتو بلن کن (سبیل پیرمرد در دست عباس می‌ماند.) ا؟ کنده شد! مصنوعیه، نگا کنین بچه‌ها، این پدرسگ سبیلش هم مصنوعی بوده، می‌خواستن مردمو بترسونن، پشمو جلو دماغش چسبونده تا بتونه خودشو خوب به چشم بکشه.

صمد
بینم این سبیلو، چه سبیل کلفت و چربی، از پشم نرم گوسفند سفید، چند روز یک بار سیلنتو عوض می‌کردی؟ عیدها؟ (پیرمرد با سر آویخته ناله می‌کند.)

عباس
همه چیزشون مصنوعیه، سبیلشون، حرفاشون و

استخون بندیشون، کله‌ها و آنچه که داخلشه.
(سبیل مصنوعی را از دست صمد می‌گیرد و می‌خواهد از ایوان
بیرون بیندازد.) کثافت.

شیرعلی

(با عجله) چکارش می‌کنی، بدش به من (می‌گیرد) اینو
می‌ذارم تو طاقچه و نگرش می‌دارم و یادتون باشه
این سیلو باید در قویون میدانی از نردبان آویزون
کنم. در همون جایی که مجاهدارو شقه می‌کردن، تا
مردم بیان بینن سبیل حضرت اشرف حاج شجاع
الدوله را. (سبیل را در طاقچه می‌گذارد. پیرمرد ناله می‌کند و
چشمانش را باز می‌کند و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و با اشاره
آب می‌خواهد.)

صمد

آب می‌خوای؟ (در باز می‌شود و تازه وارد داخل می‌شود.)
(با یک کاسه آب وارد می‌شود.) حضرت اشرف آب
آوردم، حضرت اشرف سبیلتون چطور شد؟
کنده شد، سبیلش مصنوعی بود، نگاش کن، (طاقچه
را نشان می‌دهد.)

صمد

تازه وارد

صمد

(پیرمرد روی زانواتش بلند می‌شود تا کاسه آب را بگیرد.)
صبر کن، بیا جلو حیوون، جونوری سبیل بیا بخور.
(پیرمرد جرعه‌ای می‌خورد ولی ناگهان سرفه کتان آب را از دهانش
بیرون می‌ریزد و سرش را بشدت تکان می‌دهد و روزه می‌کشد.)

تازه وارد

چی شد؟ ها؟ خبری شده؟

عباس

بخور پیرمرد، بخور، از همون شربتیه که به ملاکاظم
خوراندی، یادت رفته؟ (پیرمرد روزه می‌کشد، تازه وارد رو
به عباس) با این ریخت و قیافه نمک آب هم نمی‌تونه
بخوره، می‌بینیش. (کاسه آب تمک را به روی پیرمرد می‌پاشد.)

تازه وارد

نایب ولی خان

(وارد می‌شود، سرداریش راکنده و آب از دست و رویش می‌چکد.) حسایی مشت و مالش دادین؟ (می‌آید جلو و با لگد به سینه پیرمرد می‌زند.) چطوری پیرسگ؟ خوشحالی؟

عباس

نمی‌پرسی سبیلاش چطور شد؟

نایب ولی خان

سبیل؟ آها... سبیلاش...

عباس

تو چرا دست و پاتو گم می‌کنی، سبیلا مصنوعی بود. (می‌خندد.)

نایب ولی خان

(رو به دیگران) خب، موقعش نرسیده دیگه؟ (رو به تازه وارد)

(وارد) نمی‌خوای کاریش بکنی؟ از اونا که بلدی؟
چرا، چرا، خیلی ام دلم می‌خواد. (سر پیرمرد روی سینه‌اش آویخته است.)

تازه وارد

عباس

کدوم کارا؟

صمد

از اونایی که شب به ما گفتی؟

تازه وارد

آره از همونا که گفتم و حالام نشونتون می‌دم.

عباس

(با ترس) یعنی می‌خوای چکارش کنی؟

تازه وارد

دهنشو پیر آتیش می‌کنم.

عباس

(با وحشت و نفرت) نه، نه، این کارو نکنین. ما از اونا

نیستیم، این کارا به ماتیم‌مده، ما نمی‌تونیم.

(در حالی که سرش را گرفته، به طرف دیوار می‌رود و چمباتمه می‌زند.) این کارو نکنین.

نایب ولی خان

پس چکارش کنیم؟

عباس

من نمی‌دونم، راحتش کنین.

تازه وارد

چطوری راحتش کنیم؟

نایب ولی خان

معلومه. (پیرمرد ناله می‌کند و با چشمانش همه را نگاه می‌کند و

تف می‌کند.) اما معلی گفته که باید جلو سگش انداخت. (پیرمرد ناله می‌کند.) خب، این کارو کی باید بکنه؟ شما سه تا، شما سه نفر می‌کنین؟ من... فقط با گلوله می‌کشمش، آن هم از دور، من نمی‌تونم خون ببینم.

عباس

(رو به صمد و شیرعلی) شما دو تا؟

نایب ولی خان

که چی؟

صمد

جلو سگ بندازینش.

نایب ولی خان

جلو سگ، (فکر می‌کند) بالاخره باید به کارش کرد.

صمد

(پوزخند می‌زند) پس اون همه سینه جلو می‌دادین و منم منم می‌گفتین همش همین بود؟ مگه نمی‌خواستین خودتون برین و بیارینش؟ حالا رنگ از زوتون پرینده!

نایب ولی خان

رنگ از روی کسی نه‌ریده، بی خود جوش نزن.

شیرعلی

خب، چرا دست به کار نمی‌شین؟ (پیرمرد ناله می‌کند و با نگاه از شیرعلی ترحم‌گداین می‌کند.)

نایب ولی خان

(می‌ایستد وسط صحنه و فکر می‌کند، خمه چشم به او دوخته‌اند.)

شیرعلی

دست به کار بشینم، یعنی دست به کار بشیم، کشتن این پیرمرد کار مشکلی نیس، حتی میشه زیر پاله اش کزده، اما من همون کارو می‌کنم، بیا صمد خان، بیا تو ایوان.

نایب ولی خان

بیا، بیا (خنده کنان طناب را گرفته و پیرمرد را به آویزان می‌کشد:

تازه وارد

بیزمرد با ناله بلند می‌شود که از لبه پنجره رد شود، موقع عبور تف

نایب ولی خان

خون آلودگی به صورت نایب ولی می‌اندازد.)

نایب ولی خان

(صورتش را پاک می‌کند.) می‌بخشمت.

نایب ولی خان

- شیرعلی (رو به دیگران) کاریست که باید بکنم. (به ایوان می‌رود، عباس کنار دیوار نشسته و صمد و نایب ولی خان کنار پنجره می‌روند.)
- تازه وارد قوچعلی کنجاس؟
- نایب ولی خان (به ایوان می‌رود.) رفته طویله به اسب‌ها می‌رسه (داد می‌زند) آها، آها قوچعلی، قوچعلی‌ها.
- صدایی از دور های، آهای!
- نایب ولی خان زود بیا، زود.
- شیرعلی (دو قدم عقب می‌آید و روی سکوی لبه پنجره پشت به تماشاچیان می‌نشیند.) خوب بود که...
- نایب ولی خان (بر می‌گردد) خوب بود که چی؟
- شیرعلی می‌گم حالا دیر وقته، و...
- نایب ولی خان دیر وقت باشه، مگه فرق می‌کنه؟
- شیرعلی می‌خواستم بگم بهتر نیس کمی آب و غذا بهش بدیم؟
- نایب ولی خان اون وقتی پدرتو کشت، بهش نون و آب داده بود؟
- شیرعلی آخه ما با اونا...
- نایب ولی خان عباس یادت داده؟
- صمد آب مانعی نداره، ثواب داره.
- تازه وارد من بهش دادم، دیگه بسشه، شما نمی‌دونین چکار می‌کنین، خنده داره.
- نایب ولی خان آها، آلاباش، سگوکی میره بیاره بیرون. (بر می‌گردد و به صورت صمد و عباس نگاه می‌کند، چند ثانیه به سکوت می‌گذرد. قوچعلی از در وارد می‌شود، هویج گنده‌ای به دست دارد که مرتب گاز می‌زند.)

- هنوز زنده‌س؟
همان طور که به صمد و عباس نگاه می‌کند.) آلاباشو کی
میاره بیرون؟
کسی که بلده این کارو بکنه، اونایی که آلاباشو
می‌شناسن.
(در حالی که سرش را با دو دست گرفته و با فریاد هر کاری
می‌کنین، زود باشین.
(خنده کنان) صبر کنین، یه دقه... (وارد اتاق می‌شود.)
(مبهوت) خبری شده؟
میرم آلاباشو بیرون بیارم. (از در بیرون می‌رود)
همچو از آلاباش حرف می‌زنه، مثل این که صد ساله
با این جونور آشناس.
(برمی‌گردد و عباس را نگاه می‌کند.) خودتو نخور عباس.
مگه نه همه مون آرزوی این ساعتو می‌کردیم؟ نه؟
آره، آره، اما خیلی طولانیه.
(هسویج را گاز می‌زند و با دهان پر رو به صمد و عباس)
می‌ترسین، کی می‌ترسه؟ این؟ (با دست شیرعلی را از
پشت نشان می‌دهد.)
(برمی‌گردد.) تو برو تو طویله، مواظب حرفات باش.
(با دهان پر می‌خندد.) خب، باشه، من میرم تو طویله‌ام،
اما کمی صبر کن تا کارا تموم بشه من میرم تو
طویله‌ام. (صدای غرش آلاباش از باغ شنیده می‌شود.)
ها! بیرون اومد، گشنشه، چشمش پر خونه حضرت
اشرف، می‌فهمی؟ (سگ چند پارس خفه می‌کند و بعد
می‌گردد.) نمی‌تونن نگاش کنی؟
- بالاقوچعلی
نایب ولی خان
صمد
شیرعلی
تازه وارد
بالاقوچعلی
تازه وارد
عباس
صمد
نایب ولی خان
شیرعلی
بالاقوچعلی
شیرعلی
بالاقوچعلی
نایب ولی خان

تازه وارد

(با عجله و نفس زنان پله‌ها را بالا می‌آید و وارد می‌شود و خنده کنان) اینم آلاباش، یاالله دست بکار بشین، پاشمین.

شیرعلی

(رو به صمد و عباس کرده و نگاهشان می‌کند. عباس سرش را بین دو دست گرفته است.) بلندش کنین. (بالاقوچعلی در حالی که هویج می‌خورد با کمک نایب ولی خان و تازه وارد پیرمرد را بلند می‌کنند و در حالی که از شانیه‌هایش چسبیده‌اند جلو معجر ایوان نگاه می‌دارند و سر بر می‌گردانند تا شیرعلی را ببینند.)

نایب ولی خان

داس وی دانیوستاری^۱ حاضره.

(شیرعلی چند ثانیه همان‌طور که ایستاده می‌ماند و بعد یک دفعه و ناگهانی برگشته به طرف پیرمرد حمله برده و با لگد او را به پایین پرت می‌کند، قسمتی از معجر ایوان کنده می‌شود و پیرمرد سقوط می‌کند، تازه وارد با عجله خم شده و انتهای طناب را به دست می‌گیرد. غرش آلاباش و ناله وحشتناک پیرمرد به هم قاطبی می‌شود. شیرعلی برگشته وارد اتاق می‌شود. صمد و شیرعلی وحشت زده می‌آیند کنار عباس، عباس هم چنان سرش را بین دو دیت گرفته است، نایب ولی خان می‌رود کنار معجر، هرزبه فخر به پایین خم شده‌اند و نگاه می‌کنند و می‌خندند، صدای پیرمرد بریده، ولی غرش سگ گاه گاهی شنیده می‌شود. قوچعلی ته هویجش را محکم به پایین پرت می‌کند و بعد هر سه بر می‌گردند و اتاق را نگاه می‌کنند.)

نایب ولی خان می‌ترسین؟ (هیچ کس جواب نمی‌دهد)

بالاقوچعلی (خنده کنان و با دهان پر) چرا پس این‌طور؟ (هویج دیگری از

جیبش در آورده و مشغول می‌شود.)

۱. خداحافظ پیری.

این طنابو می‌بینین؟ پیرمرد و خودتون بسته بودین، حالا یه دقه یا دو دقه صبر کنین، طنابو بالا می‌کشیم، طناب رو، و اون وقت شما می‌بینین که دیگه چیزی به انتهای طناب نیس و آلاباش همه شو خورده و سیر شده: (هر سه نفر می‌خندند و بعد خنده در صورت هر سه نفر خشک می‌شود و با قیافه جدی خیره می‌شوند. صدای توپی از بیرون شنیده می‌شود. همه بر می‌گردند و گوش می‌دهند. پرده پایین می‌آید. صدای توپ دیگری بلند می‌شود.)

پایان پرده سوم

پرده چهارم

همان اتاق، عصر، شیرعلی و صمد جلو طاقتچه ایستاده‌اند و عرق می‌خورند. دو بطری و دو استکان و کمی غذا. صدای پرندگان که به لانه‌هاشان برگشته‌اند از طویله شنیده می‌شود.

امشب می‌زنیم میریم کوه.

که چی؟

که بریم کوه دیگه، هوام روشنه و خبری از اونا نشد. معلوم نیس که کی بیان و تازه اگه بتونن بیان. اما راست راستی من سر در نمی‌آرم حاج شجاع الدوله که دیگه نیس من نمی‌دونم امامعلی خان واسه چی میاد، این جا که خبری نیس، اگه میاد ماهارو ببینه که بهتر بود ما می‌رفتیم اونجا.

واسه خاطر ما نمیاد، واسه خاطر من و تونه، عباس می‌گفت میاد تا به کنسولگری بره.

بره که چی؟

بره با میلر صحبت کنه.

میلر که این جا نیس.

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

ودنسکی که این جاس.

صمد

باشه، ودنسکی هم این جا باشه، تو فکر می کنی
امامعلی چه کاری با اونا داره، اصلاً مگه کاری
می تونه داشته باشه.

شیرعلی

شاید راجع به امور دولت کار داشته باشه.

صمد

به امامعلی چه مربوطه، نه حاکمه، نه کاره ای هس،
تازه اگه کاره ای هم باشه مگه امامعلی میره پیش
روس ها. اون وقت دیگه بین شجاع الدوله و امامعلی
فرقی نیس.

شیرعلی

من نمی دونم، عباس این طوری می گفت.

صمد

اگه این کارو بکنه، خیلی بی فکری کرده، آبرومون
همه جا میره، اما قضیه این طوری نیس.

شیرعلی

حالا وردار بخور. (عرق می خورند.)

صمد

تو این دنیای خراب شده دیگه زیادم ناراضی نباش،
تو حداقل کاری انجام دادی.

شیرعلی

از کاری که کردم زیادم راضی نیستم، کار احمقانه ای
بود.

صمد

پشیمونی؟

شیرعلی

نه، پشیمون نیسم، اما گلوله، گلوله بهتر نبود؟

صمد

اوه، چه فکرها.

شیرعلی

قیافه اون یارو، با اون نگاهش، اون متلک ها مجبورم
کرد و الا این کار و نمی کردم.

صمد

بالاخره یکی می بایس این کارو بکنه.

شیرعلی

اگه من نمی کردم، تازه وارد این کارو می کرد. اهل
مراغه هم بود.

و چه نگاه وحشتناکی داشت. (عرق می‌خورند).	صمد
موقع رفتن به من گفت که با امامعلی دوباره میاد این جا، چون که بهش خوش گذشته.	شیرعلی
می‌خواد باهات رفیق بشه.	صمد
مانعی نداره.	شیرعلی
(می‌خندد) بخوریم و گرم بشیم، هوا داره تاریک میشه و عباس هم که خیلی دیر کرده.	صمد
(صدای چند سوت از دور شنیده می‌شود. آن دو گوش می‌دهند).	
بخوریم. هوا که تاریک بشه عباس برمی‌گرده.	شیرعلی
و می‌زنیم میریم بیرون.	صمد
آره می‌زنیم میریم بیرون، میریم تو دره، تو قهوه خونه «خلعت کوشان» شب‌ها اونجا بساطیه‌ها، همه اخبار اونجاست، اما عباس که... (صدای پای از باغ شنیده می‌شود).	شیرعلی
اومد؟ (می‌رود جلو پنجره و نگاه می‌کند). اومد، داره میاد.	صمد
اینارو چه کارش کنیم؟	شیرعلی
وایستا جلوش.	صمد
(وارد می‌شود و هول زده) تو تله افتادیم.	عباس
چه طور؟	صمد
دور باغو سالدات گرفته.	عباس
یعنی چی؟	صمد
آره، هر پنجاه قدم یک سالدات نشسته.	عباس
دورادور باغ؟	صمد
آره.	عباس

و اسه چی؟	صمد
نمی دونم، اما من مجبور بودم پیام تو.	عباس
جلو تو نگرفتن؟	صمد
نه، کاری باام نداشتم، وقتی او مدم تو، پشت سرم سوت زدند.	عباس
فکر می کنی چی شده، بویی بردن؟	صمد
نه، اما بهتر بود آلا باشو تو زیر زمین از بین می بردیم.	عباس
چه طوری می تونستیم؟	صمد
خفه اش که نمی شه کرد، حالام چند روزه که حسابی گشنه اس.	شیرعلی
با گلوله، نمی شه از سوراخ زد؟	صمد
تو تاریکی نمی شه دیدش، بعلاوه، اگه صدای گلوله رو بشنفتن!	عباس
از کجا معلوم که روس ها واسه خاطر ما اونجا نشسته ان، می تونن بیان تو، دیگه قروق کردن لازم نداره، بیرون خبر دیگه ای نبود؟	صمد
چرا، دو ساعت قبل میلر از شهر برگشت.	عباس
تنها؟	صمد
نه، با عده زیاد سالدات و خیلی هم با عجله آمدن و زدن و رفتن تو باغ کنسولگری.	عباس
آها، پس دیگه همه خبردار شدن و کار از کار گذشته، وضع شلوغه، چقدر هم خوب شلوغه، آهای یک استکان دیگه ای می خوام بزنم. (شیرعلی را هل می دهد و یک استکان عرق می ریزد.) عباس نبایس باهام دعوا کنی، من اینو باید بخورم.	صمد

عباس (بدون توجه) نمی‌دونم چه اتفاقی داره می‌افته. اگه می‌دونستیم تو شهر چه خبره، امشب هم خبری از اونا نمی‌شه.

شیرعلی هوا تاریک بشه می‌زنیم میریم خلعت کوشان، و از همه چی با خبر می‌شیم. همه خبرا اونجاست.

عباس از درکه نمی‌تونیم بریم.

شیرعلی از دیوار می‌پریم.

عباس می‌گم دورادور نشستنه‌ان، اگه گیرمون بیارن...

صمد از کجا معلوم که برای ما نشستنه‌ان؟

عباس از کجا معلوم که واسه ما نشستنه‌ان.

صمد از راه آب که می‌تونیم بریم.

عباس اون وقت باید نصف شب این کارو بکنیم، شمام تو

این گیرودار دارین چی چی می‌خورین... (سکوت) ده

ساکت و خاموشه، مث اینکه خبری داره میشه،

همه منتظرن، قبل از ظهری چهار تاگاری اومده رفته

باغ شجاع الدوله و خالی کرده و برگشته شهر، اگه

می‌دونستیم تو شهر چه اتفاقی افتاده.

منتظر شدن خیلی بده.

شیرعلی

کاش مام با اونا می‌رفتیم.

صمد

سر در نمی‌آرم، حتی اگه می‌تونستیم این سگه رو

عباس

خفه‌اش کنیم.

(صدای شلیک تویی از نزدیک شنیده می‌شود و متعاقب آن

دیواری ریزش می‌کند. زوزه سگ از زیرزمین و صدای پرندگان

در طویله با هم مخلوط می‌شود. هر سه نفر بهت زده

می‌ایستند و گوش می‌دهند، از دور صدای خنده عده زیادی

شنیده می‌شود.)

شیرعلی

چه خبره؟

عباس

نمی‌گفتم؟

صمد

دارن دیوارها رو خراب می‌کنن.

شیرعلی

آخر اون‌ا نمی‌دونن که این‌جا خبری نیس.

عباس

پس چرا این‌کارو می‌کنن؟

شیرعلی

صبر کنین تا من بینم چی شده (می‌رود بیرون، صمد و

عباس نزدیک پنجره می‌روند و به بیرون نگاه می‌کنند.)

عباس

می‌ترسم کارمون خراب بشه.

صمد

کار اونارو ما خراب کردیم، دیگه دستشون بجایی

بند نیس.

عباس

می‌ترسم نذارن امامعلی بیاد این‌جا. اون وقت ما سه

تا، تو چنگشون هستیم، مثل گنجشک، پوستمونو می‌کنن.

صمد

نمی‌تونن عباس، وقتی حضرت اشرفو نفله کردیم

اینا دیگه کی‌ان؟

عباس

دیگه در نکردن.

صمد

علی کجا رفت؟

عباس

(می‌رود روی ایوان.) رفته بالای درخت گردو.

صمد

می‌خواه بدونه چه خبره. (صدای خنده شدید سالدات‌ها از

دور.)

عباس

صدای خنده شونو می‌شنفی؟

صمد

باشه، حالا بذار بخندن.

عباس

دیوارو خراب کردن.

صمد

باشه بذار خرابش بکنن.

عباس

آخه وقتی دیوار نباشه، نمی‌شه مطمئن بود، مطمئن

خوابید.

- صمد
عباس
صمد
عباس
صمد
عباس
صمد
عباس
صمد
شیرعلی
عباس
صمد
شیرعلی
عباس
صمد
شیرعلی
- زیادم فرق نمی‌کنه، این دیوار که به درد بخور نبود.
- ببینم برای امشب و فردا غذا داریم؟
- آره، برای یک هفته تموم، نون و غذا ذخیره هس.
(می‌خندد.)
- چرا می‌خندی؟
- به تو می‌خندم، هیچ وقت این همه دلواپس ندیده بودمت.
- خودمم نمی‌دونم، فکر نکن که می‌ترسم، نه، اما...
یه خبرایی هس. من که سر در نمی‌ارم.
(گوش می‌دهد.) دیگه خبری نشد.
- (می‌نشیند لبه پنجره) حالا باید منتظر شد. (شیرعلی وارد می‌شود.)
- چه خبر بود؟
- سر در نیاوردم، دیوار رو خراب کردن و بعد توپو بردن.
شاید می‌خواستن مارو بترسونن.
- از کجا میدونن که کی اینجاس، شایدم توپو امتحان می‌کردن.
- دورادور باغ سالدات‌ها نشسته‌ان، همین طور روی زمین، اسلحه هم ندارن، بعضی‌ها پاهاشونو دراز کرده‌ان و نشسته‌ان، چه کار کنیم؟
بیرون رفتن صلاح نیس.
- پس چه کار کنیم؟
- آره، بیرون رفتن صلاح نیس، شایدم کارو خراب کردیم، تا فردا حتماً خبری از اونا میشه، حالا

می‌مونیم این جا. (رو به صمد) تو فقط تفنگ‌ها مون رو
 بیار با یک خورجین فشنگ، اگه اتفاقی افتاد جلو شو
 بگیریم. (صمد وارد پستو می‌شود.)

عباس
 شیرعلی
 اگه اتفاقی افتاد می‌تونیم جلو شو بگیریم؟
 آره، به شرطی که شب چراغ روشن نکنیم و به نوبت
 تا صبح بیدار باشیم.

صمد
 (با سه قبضه تفنگ و خورجین گلوله وارد می‌شود.) کجا
 بخوابیم؟

شیرعلی
 پشت بوم، میریم پشت بوم.
 (صدای تویی از دور شنیده می‌شود و بعد صدای ریزش دیوار.
 عده‌ای از دور دست می‌خندند، عباس و شیرعلی نفس راحتی
 می‌کشند.)

صمد
 می‌شنفین؟ نگفتم تو پارو امتحان می‌کنی.

پایان پرده چهارم

پر دہ پنجم

همان اتاق، هوای گرگ و میش قبل از طلوع آفتاب، شیرعلی و
صمد لبه پنجره ساکت نشسته‌اند عباس وارد می‌شود.

عباس خبری نبوده، ما بی‌خود خواب را به خود حرام
کردیم.

چیه می‌دونستیم.

شیرعلی صمد
اگه می‌دونستیم وضع از این قرار خواهد بود
می‌زدیم می‌رفتیم «خلعت کوشان».

تموم شد.

عباس
شیرعلی چی تموم شد؟

امشب هم تموم شد.

شیرعلی آره، خیلی شبا تموم شده.

صمد اگه باز امروز خبری از اونا نشه؟

شیرعلی من که موندنی نیستم، من که تا ظهر میرم.

عباس کجا؟

شیرعلی میرم شهر، شماها نمی‌آیین؟ اگه خبری نشد عباس
تا قیام قیامت از باغ به طویله، از طویله به درباغ، از

- عباس
در باغ به زیرزمین آلاباش سر می زنه.
آخه هر چیز در دنیا قانون و قراری داره، به ما گفته ان
که منتظر باشیم، تازه سه روز بیشتر نیس که رفته ان،
امروز حتماً خبری می شه.
- شیرعلی
سه روز کمه؟ سه روز تموم، چرا صمد خانو یه شبه
آوردن اینجا، ولی او مدن امامعلی این همه طول
کشید؟
- صمد
نکنه انفاقی افتاده.
- عباس
چه انفاقی؟
- صمد
گیر روس ها افتاده باشن.
- عباس
محاله.
- صمد
یا اتفاق دیگه.
- عباس
مثلاً چی؟
- صمد
چه می دونم، یه اتفاق بدتر، مثلاً برن ببینن که
امامعلی نیس، رفته یا گیر افتاده، هزار اتفاق دیگه.
- عباس
فکرای بی خودی نکن.
- شیرعلی
(چشم هایش را می مالده) چقدر خوابم میاد، هنوز خیلی
مونده آفتاب بزنه.
- عباس
نیم ساعت دیگه آفتاب می زنه، خوابت میاد بیفت
بخواب.
- شیرعلی
آره، می افتم و می خوابم. (جلو پنجره دراز می کشد و
تفنگش را روی سینه اش می گذارد) تا بیدار شدم، می زوم
میرم، شماها نمایین؟
- عباس
من این جا می مونم تا خبری برسه.
- صمد
من... من میرم، من با تو میام. (بلند می شود و تفنگش را دم

طاقچه می‌گذارد و قدم زنان.) من با تو میام، حتی اگه بدونم
گیر روس‌ها می‌افتم باز میرم، این قدر زرنگی داریم
که بتونیم در ریم، از چنگ همه شون، مثل قره
سوران‌ها شب میریم شهر و اگه دیدیم هوا پسه
می‌تونیم برگردیم.

دیگه گذشته، هوا پس هم باشه من برنمی‌گردم،
حالا وضع ما از ملا متاف هم بدتر شده، اگه اون تو
قبر رفته خوابیده، ما هم تو این دو تا اتاق مخروبه
دفن شده‌ایم. اگه در نریم، اگه به جاده و ده و به شهر
نرسیم، می‌ترسم... می‌ترسم که برای همیشه این جا
بمونیم.

شیرعلی

قصهٔ اصحاب کهف رو نشنیده‌این؟

نمی‌خوام بشنوم، بسمه.

اونا رفتن توی غار، دیگه نتونستن بیان بیرون.

من میرم بیرون، می‌بینم که میرم، حالا بخوابم،
چشمام داره در میاد، نصف شب بلند شدن و پشت
بوم و بالای درخت پاس دادن کار آسونی نیس.

از صدای شغال ترسیده. (می‌خندد.)

من میرم، حالا می‌خوابم... می‌روم... پاهام خشک
شده، مثل پای مرده‌ها خشک شده، با همین پاهای
مرده میرم شهر، چقدر راه اس، اون سر دنیا که نیس
(در حالت بین خواب و بیداری) هیشکی نمی‌تونه بفهمه که
من اونو کستم... می‌روم.

های، های. (عباس و صد گوش می‌دهند و می‌روند جلو
پنجره، صدا تکرار می‌شود.) ها، ها. (از طرف دیگر باغ، از محلی

صدائی از دم باغ

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

صمد

شیرعلی

- که دیوار ریخته صدا تکرار می‌شود.) هو، هو، هو.
عباس چه خبره، یه عده دارن میان.
صمد خودشونن، ها، ها، خودشونن.
شیرعلی (نیم خیز می‌شود.) خودشونن؟ (بلند می‌شود.)
صمد آره، اومدن، دارن میان. (می‌رود جلو در، از پله‌ها صدای پا شنیده می‌شود، در را باز می‌کنند، ابتدا نایب و قوجعلی می‌آیند تو و بعد دو نفر در لباس مجاهدها وارد شده و در را می‌بندند.)
نایب ولی خان سلام بچه‌ها، حال و احوالتان چطوره؟ خیلی منتظر شدین؟
قوجعلی اینام از بچه‌های خودتون هستن.
نایب ولی خان (رو به شیرعلی) تو حتماً دیگه حوصله‌ات سر رفته، آره؟
شیرعلی حوصله؟ کدوم حوصله؟ مگه حوصله‌ای برای ما مونده.
قوجعلی (بشدت می‌خندد و به شانه شیرعلی می‌زند.) خب دیگه تموم شده، همه‌اش تموم شد.
عباس خب، چه طور شد؟
قوجعلی چی چه طور شد؟
نایب ولی خان چی چی؟ ها؟ (رو به قوجعلی و دو نفر دیگر) چی رو می‌گه؟
قوجعلی نمی‌فهمم.
صمد امامعلی را می‌گیم، می‌فهمین یا نه. امامعلی!
نایب ولی خان خب، چی چی امامعلی را می‌گین؟
عباس می‌گم چرا نیومد، چه طور شد؟ مگه قرار نبود امامعلی بیاد، ها؟ اتفاقی افتاده؟ چرا حرف

نمی‌زنین؟ چرا بهتتون زده، گیر افتاده، برگشته تهرون؟ چرا دیر کردین؟ (صدای پا از پله‌ها شنیده می‌شود). دلواپس نشین، نه گیر افتاده، نه برگشته تهرون.

نایب ولی خان

(در باز می‌شود و مردی با سبیل کلفت و سفید، سرداری ترمه به تن و عصا به دست وارد می‌شود. چشمانش در دو گودی تیره نرو رفته، حفره بزرگ دهانش باز می‌شود، دندان‌هایش را نمی‌شود دید، بی‌صدا می‌خندد. عباس و صمد عقب عقب می‌روند، می‌ایستند و شیرعلی سرش را با دست‌هایش می‌گیرد.)

حال بچه‌های من چطوره؟ خسته که نیستین؟

مرد

(آب دهانش را می‌بلعد...) بچه‌ها...

صمد

آره، بچه‌های من، بچه‌ها و نورچشمی همه مجاهدان، نورچشمی خود ستارخان، اگه بدونین چه قدر دوستتان داره، من همه چیزو براش نوشته‌ام، شما سه تا، شما سه نفر ملت را نجات دادین، هیچ کس جرأت کار شمارو نداشت، مشروطه را نجات دادین، مملکت را آباد کردین.

مرد

(تازه وارد در حالی که نیمتنه قرمزی پوشیده و طنابی به دست دارد با یک چارپایه در دست وارد صحنه می‌شود، آن سه را نگاه می‌کند، چارپایه را می‌گذارد وسط صحنه و مرد روی چارپایه می‌نشیند و با عصایش بازی می‌کند.)

(سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند.) تو کی هستی؟ ها؟

شیرعلی

من امامعلی هستم، هیچ کدومتون منو ندیدین.

مرد

نه، نه.

عباس

چرا، سه روز پیش هم دیدیم.

شیرعلی

(به شدت می‌خندد.) اوه، اون که شجاع الدوله بود، من

مرد

امامعلی هستم (کلمات را می‌کشد). امامعلی، نیستم؟

- شیرعلی تو... تو همون هستی. (عقب می‌رود، مرد می‌خندد، اطرافیانش می‌خندند و شیرعلی رو به تازه وارد) تو کیستی؟
- تازه وارد من، همون رفیق شما.
- شیرعلی تو؟ این نیم تنه! این چیه که پوشیدی؟
- تازه وارد خب، حالا جشن و شادمانی اس، باید لباس قرمز پوشید.
- مرد (می‌خندد) جشن و شادمانی، راس میگه، برای اینکه شجاع الدوله را کشتین و ملت را از شرش نجات دادین، جشن و شادمانی. (آفتاب می‌زند، صدای پرندگان که تو طریقه هستند بلند می‌شود.) نصف شب خواب راحت را به خودمون حرام کردیم که بیاییم ببینمتون، اما شما مٹ این که از من خوشتون نیومد، این طور نیس؟
- عباس نه، نه خبر این طور نیس.
- مرد پس تو خوشت اومد، ها؟
- صمد ما گجیم، نمی‌دونیم چه خبره؟
- مرد چرا؟ چرا این طور هستین؟
- عباس منتظر بودیم، منتظر شما...
- مرد پس خیلی منتظر شدین، تقصیر منه، این بیچاره‌ها (با دست نایب ولی خان را نشان می‌دهد.) تقصیری ندارن این‌ها می‌خواستن همون فرداش بیاییم که نشد، خب (رو به نایب ولی خان) کدوم یک از اینا بود که حضرت اشرف دودمانش رو به توپ بسته بود و آدماشو کشته بود ولی خودشو پیدا نکرده بود؟
- نایب ولی خان اون. (با دست شیرعلی را نشان می‌دهد.)

مرد این چه جونوریه که بالاسره از دست یارو در رفت، بارک‌الله من این طور آدمارو دوس دارم و این دو تا، نباید آدمای بدی باشن. (با دقت نگاهشان می‌کند و می‌خندد.) چی شده چه خبره؟ چرا حرف نمی‌زنین؟ آخر...

عباس

مرد آخر چی؟ بگو. (صدای پرنندگان)

مرد

شما خیلی شبیه اون هستین.

عباس

شبیه اون هستم؟

مرد

عباس بله و ما فکروش را هم نمی‌کردیم، آخه از پشت کوه با این لباس.

مرد (می‌خندد) اوضاع عوض شده، ما به شهر رفتیم و اون وقت، من که نمی‌تونستم با تفنگ و اون لباسا پیام، خب دیگه، حالا تا وقتی که وائی از تهرون نیومده، باید تو این لباس باشم، مردم منو می‌شناسن، جای والی که هستم، حالا میریم شهر، می‌بینین که دیگه همه چی عوض شده، خب. حالا برام تعریف کنین جریان چطور شد. اوه چه خبره؟ این سر و صدا، صدای این پرنده‌ها از کجا میاد؟ها؟

عباس

تو طویله لونه دارن.

صمد

آفتاب زده و...

همیشه این سر و صدا هس، ما عادت کرده‌ایم.

عباس

مرد چه جیغ و ویغی راه انداخته‌ان. (رو به یکی از آدم‌ها) خفه‌اش کنین، حوصله شو ندارم. (عصا را به زمین می‌کوبد، توپ‌چعلی، بیرون می‌رود.) خب، حالا تعریف کنین، پیرمرده رو چه طوری کشتین؟

مرد

- نایب ولی خان اول سگشو دزدیدیم و آوردیم و...
مرد تونه، بذار اینا بگن. (رو به عباس) تو بگو.
عباس اول... سگ رو... آوردن این جا... سگه که... همان
آلاباش... یعنی اول آلاباش اومد... این سه تا (ولی و
تازه وارد را نشان می دهد). این ها آوردنش این جا و... رفتن
صمد خانو آوردن.
- مرد بقیه... چطوری آوردنش.
عباس من نمی دونم، آوردن این جا... زبوش رو بریده
بودن، اصلاً داش، جون به جون می شد.
مرد آهان... پس نتونس چیزی بگه، این طور نیس؟
عباس آره نتونس حرف بزنه.
مرد خب؟
عباس هیچ، بعدش انداختیم جلو سگ...
نایب ولی خان نه، اول سبیلشو کندن، بعدش انداختن جلو سگ.
مرد آها، پس اول سبیلشو کندن، بعدش انداختن جلو
آلاباش، حتماً آلاباش هم گشنه اش بوده، این طوری
نیس؟ اما کی، کدومتون جلو سگ انداختین؟ (همه به
صورت شیرعلی نگاه می کنند). ها؟ کدوم یک؟
نایب ولی خان (با دست شیرعلی را نشان می دهد). اون انداختش.
مرد بارک الله، چه شجاعتی داره این پسر. تو این کاوو
کردی؟
شیرعلی من... من... آره من انداختمش جلو سگ.
مرد و خوشحال بودی که بالاخره خون پدر و عمو و
برادر تو گرفتی؟ نه؟
شیرعلی نه، خوشحال نشدم.

- مرد
 طفلک، آدم زحمت بکشه، قاتل پدرشو بکشه و خوشحال هم نشه، خیلی بده، این طور نیس؟
- شیرعلی
 نه، این طور نیس.
 (یک دفعه صدای انفجار شدیدی از باغ شنیده می‌شود. همگی بر می‌گردند. گرد و خاک و تکه‌های چوب و تکه‌های بدن پرندهگان که از آسمان می‌بارد دیده می‌شود، همه ساکت‌اند، مرد بالذت می‌خندد.)
- صمد
 چه طور شد؟
- نایب ولی خان
 هیچ، طویله را منفجر کردن.
- صمد
 طویله را؟ چرا؟
- مرد
 خوبه، خوب شد. طویله دیگه به درد نمی‌خوره. (بلند می‌شود و در حالی که عصا به دست در اتاق گردش می‌کند، می‌آید طرف شیرعلی.) خب جوون، که این طور، پرتش کردی جلو آلاباش، بیچاره پیرمرد، اما خیلی به تو افاقه کرد، این کار تو خیلی به دردت می‌خوره، نمی‌دونی چرا؟ برای این که کار بزرگی کردی، خودت هم نمی‌فهمی. (بر می‌گردد و یک دفعه رو به تازه وارد) این طوری نیس محمد؟
- تازه وارد
 آره.
- مرد
 آلاباشو چه کار کردین؟
- تازه وارد
 تو زیر زمینه.
- مرد
 چه خوب کردین که نکشتینش.
- تازه وارد
 نه خیر قربان.
- مرد
 خیلی دلم می‌خواس این سگو ببینم، این جونور وحشی رو که خیلی‌ها رو خورده تماشا کنم. واسه خاطر همین بود که ما نگرش داشتیم.
- نایب ولی خان

- مرد
تازه وارد
صمد
مرد
صمد
مرد
صمد
مرد
صمد
مرد
صمد
مرد
محمد
- حالا بیارینش بیرون من نگاه کنم.
همین حالا حضرت اشرف. (بیرون می‌رود).
حضرت اشرف؟ (به رفقاییش نگاه می‌کند).
خب، از دهنش در رفت، اشکالی که نداره.
آخه، حضرت اشرف، راستی این مرد کیه؟ با اون
لباس قرمز و اسمش... اسمش محمده؟
آره، آره.
محمد... محمد... محمد میرغضب نباشه؟
(خیلی خونسرد و عادی) چرا، چرا، خودشه.
این جا چه کار می‌کنه؟
(می‌خندد) برای ترتیب دادن کارها. (رو به ولی خان) خب
یه کمی زود باش، داره ظهر می‌شه. نه؟ (قوچلی وارد
می‌شود و با تفنگ جلو در می‌ایستد، صدای پارس وحشیانه
آلاباش از باغ شنیده می‌شود). آها، سگ اومد، بیابین
تماشاش بکنیم، همه تون بیابین. (اول خودش وارد ایوان
می‌شود، پشت سرش نایب ولی خان، بعد قوچلی. مرد بر
می‌گردد.) بیابین بچه‌ها، بیابین. (اول عباس بعد صمد
نزدیک می‌روند.) بیابین ایوان... تو شیرعلی، تو چرا
نمایی، نمی‌خوای بیایی، می‌مونی اون تو؟ باشه،
تو بمون، اصلاً لازم نیس تو بیایی، شما دو تا، شما
دو تا بیابین. (عباس و صمد وارد می‌شوند، محمد با عجله وارد
شده به ایوان می‌رود. همگی به باغ نگاه می‌کنند).
خیلی گشنه‌اس، عادت کرده گوشت بخوره، گوشت
آدمیزاد، با این چیزا که سیر نمی‌شه، چه کارش کنیم،
حضرت اشرف شجاع الدوله.

شجاع الدوله

محمد

بالاخره باید به کارش بکنی.
من، آخه، پس بد نیس که... این کارو بکنم. (با سرعت
غیرقابل تصور عباس را از روی ایوان برداشته به باغ پرت می‌کند.
صدای فریاد عباس و غرش سگ با هم قاطی می‌شود، صدای
خنده شجاع الدوله همه صداها را می‌پوشاند. صمد می‌خواهد فرار
کند، نایب ولی خان دامنش را می‌گیرد، صمد سیلی محکمی به
صورت نایب ولی می‌زند، شجاع الدوله نزدیک می‌آید. صمد
سست می‌کند و عقب عقب می‌رود و به حاشیه پنجره تکیه
می‌کند.)

می‌ترسی؟

شجاع الدوله

صمد

آره، آره، وحشتناکه، پدرسگ‌ها وحشتناکه،
زهره‌ترک می‌شم، من زهره‌ترک می‌شم، من...
کسی کاری نداره، اون خودش پرید پایین.
(آرام می‌شود) خودش پرید، عباس؟ خودش چرا پرید،
مگه عباس...

شجاع الدوله

صمد

آره، خودش پرید، حالا ما چی می‌دونیم که چرا
پرید، شاید از جوشن سیر شده بود.

شجاع الدوله

صمد

این بی‌شرف چرا دامن منو گرفت، (نایب ولی می‌خندد،
پارس سگ دوباره بلند می‌شود.)

شجاع الدوله

او فکر کرد که تو هم می‌خوایی پیری پایین، آخه اینا
هیچ کدوم با تو دشمنی ندارن، اینا، ما اصلاً رفقای
تو، رفقای شما هستیم، نمی‌خواییم شما بپرین تو
دهن جونور گرسنه. اون بیچاره حتماً مخش تکون
خورده بود.

(هم چنانکه به دیوار تکیه داده فریاد می‌کشد.) حتماً مخش

شیرعلی

تکون خورده، حتماً مخش تکون خورده.

صمد

(می آید وسط ایوان) من نمی دونم، چرا این طور می شه،
من میرم بیرون، من نمی توئم ببینم که عباس داره
پاره میشه و خورده میشه، من نمی خوام ببینم.
علی... علی... علی ما بیدار نیستیم، ما تو خواب
هستیم، آخه چطور ممکنه که دوباره زنده بشه... من
از خودم، از دیوارها، از خودم می ترسم. (چشمانش را
می بندد و می خواهد وارد اتاق شود، محمد با لگد به تهیگاهش
می زند، قسمتی از معجز ایوان می شکنند و صمد با نعره به باغ
سقوط می کند و صدای پارس و حمله آلاباش شنیده می شود.)

شیرعلی

(با فریاد) حتماً مخش تکون خورده... حتماً مخش
تکون خورده.

شجاع الدوله

(می خندد و بعد سکوت. جلو می آید، دست هایش را به لبه پنجره
تکیه داده و عصایش را روی بازویش می اندازد. چشم در چشم
علی دوخته و بی صدا می خندد. حفره دهان و چشمانش عمیق تر
دیده می شود.) خب، تو نترس، تو رو نمی کشم... تو باید
زنده بمونی و زنده موندن برای تو خیلی خوبه، بچه
خوبی هستی و چه قدر هم با هوش. تو می تونستی
فرار کنی، وقتی ما با این دو جونور مشغول بودیم تو
می تونستی در بری، اما نرفتی... چرا؟...ها؟ از کجا
می دونستی که دورادور باغ را محاصره کرده ان و اگه
پا تو بیرون بذاری مترالیوز مخت رو داغون می کنه...
کله های بزرگ و مخ های خیلی گنده رو با مترالیوز
داغون می کنیم. این گلوله های کوچک کاری
نمی کنه. (می خندد.) تو رو همین طوری زنده نگر

می‌دارم، برای اینکه امامعلی رو با دست خودت کشتی، چه کار خوبی. امامعلی که به امید شما اومده بود این جا، به دست خود تو کشته شد و تو باید تا آخر عمر زنده بمونی و خود تو بخوری... هیشکی در تموم دنیا این کارو نکرده بود، بیچاره پیرمرد زیونشو بریدین، شکنجه‌اش دادین و بعدش هم... (می‌خندد). کجا؟ کجا میری؟ (شیرعلی آرام آرام دور شده وارد پستو می‌شود. شجاع الدوله رو به نایب ولی خان) کجا میره؟

نایب ولی خان رفت تو پستو، شاید رفته تفنگشو بیاره. (رو به قوجعلی) چه کارش کردین؟

همه رو از راه بوم بیرون برده‌ام.

قوجعلی

نخواد در ره؟

نایب ولی خان

مترالیوزها پس چه گُهی می‌خوان بخورن. (هر سه وارد اتاق می‌شوند. رو به محمد میرغضب) تو برو سگوبده ببرن باغ خودم، کارت تموم شد.

شجاع الدوله

(با دست پستو را نشان می‌دهد). اون...

محمد میرغضب

با اون کاری نداشته باش. تو هم برو، کار تموم شد. قلیون حاضر بشه.

شجاع الدوله

(محمد میرغضب و نایب ولی خان خارج می‌شوند. شجاع الدوله می‌رود جلو در پستو و دست‌هایش را به لبه در تکیه می‌دهد و نگاه می‌کند و بی‌صدا می‌خندد). می‌ترسی؟ نه ترس. حالا شجاع الدوله اصلی رو شناختی، دیگه اشتباه نکن، خب، من میرم و تو می‌تونی هر گوری، هر جا که دلت می‌خواد بری، قهری؟ نمی‌خواهی حرف بزنی؟

با شجاع الدوله حرف بزن، بیا دست حضرت اشرفو ببوس که تورو بخشید. (دستش را دراز می‌کند.) باورت نمی‌شه؟ نه؟ حق داری، آخه خودتم می‌دونی چه گُهی خورده‌ای، اما من می‌بخشم، فقط من، فقط من می‌تونم ببخشم.

(قوچعلی نزدیک پنجره می‌رود و زیر محلی را در سکو که همیشه شیرعلی آنجا می‌نشست با نوک قمه‌اش می‌کند و دینامیتی از جیب در آورده و پنهان می‌کند و فتیله‌اش را به خارج از ایوان می‌برد. تمام این جریان را شجاع الدوله زیرچشمی مواظب است و بعد با دست اشاره می‌کند که قوچعلی خارج شود و قوچعلی از صحنه خارج می‌شود.)

چه کار می‌خوای بکنی، قسم می‌خورم به خدا، به رسول، به قرآن مجید که کاری با تو ندارم. ولدالزنا و حرام‌زاده هستم اگه بخوام تورو بکشم.

(آرام دور شده از صحنه خارج می‌شود. صدای قدم‌هایی از باغ و صدای موزیک نظامی قشون روس که مارش اسلاوای چایکوفسکی را می‌نوازند از دور شنیده می‌شود که رفته رفته دور شده و خاموش می‌شود. شیرعلی آرام وارد صحنه می‌شود و می‌آید وسط صحنه، شعور خود را از دست داده، می‌خواهد روی صندلی بنشیند ولی نمی‌تواند. به طرف پنجره می‌رود. در محل همیشگی خودش، روی سکو، روی دینامیت می‌نشیند. صدای چند پرند از باغ شنیده می‌شود که به لانه برگشته‌اند. پرده آهسته پایین می‌آید، وقتی پرده بسته شد، صدای انفجار شدید و ریزش سنگ و چوب و آوار اتاق صحنه را پر می‌کند.)

شجاع الدوله

از پانيفتادهها

آدم‌ها:
متولی
گورکن
ملا مناف خلیجانی
عباس - شاگرد میر غضب
قرّاش اول
قرّاش دوم
قرّاش سوم
محمد - میر غضب
صمد خان شجاع الدوله
یک نفر مجاهد
عده‌ای مردم کوچه و بازار

داخل مقبره امامزاده سید ابراهیم. گنبد و چهارطاق نما و در بزرگی که رو به روی تماشاچیان کار گذاشته‌اند. بین مدخل و محوطه اصلی امامزاده، رواق چهار گوشه است با منبر و علامت و علم برای روضه خوانی و نماز خواندن و «اذن دخول». تنه گنبد در بالای هلال دیوار مقابل دو پنجره دارد که از بیرون باز و بسته می‌شود. ضریح امامزاده را مایل به راست و در زاویه صحنه کار گذاشته‌اند، طوری که زیر گنبد خالی مانده است و مدخل مقبره و بیرون، در دیدگاه تماشاچیان قرار گرفته است. در طاقچه‌ها و سکوها و بریدگیها و زوایای دیوارها، شمعدانها و پیه سوزهای زیادی چیده‌اند و دیوارها با شمایلهای قدیمی ائمه و صحنه‌های وقایع کربلا و علمهای کوچک سبز و سیاه زینت شده است. زنجیری از وسط گنبد آویزان است که قندیل کهنه‌ای به انتهایش بسته‌اند و قندیل آن چنان پایین است که دست به راحتی به آن می‌رسد.

مقبره خالی و خلوت است. متولی یا برهنه، عبا ی کهنه بر دوش و عمامه کوچک سبز رنگ بر سر و سطل در دست، در حالی که با صدای بلند و گرفته مشغول خواندن «حدیث الکساء» است، راه می‌رود و جلوی شمعدانها می‌ایستد، شمع تازه‌ای از سطل در آورده در حقه شمعدانهای خالی می‌گذارد. همنهمه جمعیتی از فاصله نزدیک شنیده می‌شود. متولی سطل را کنار می‌گذارد. یکی از شمعه‌ها را با فتیله و چخماق روشن

می‌کند. شمع روشن را از شمعدان در آورده جلو می‌رود و آن را داخل قندیل قرار می‌دهد و بعد به تماشای قندیل می‌ایستد. گورکن که آرخالق مندرسی به تن دارد، پا برهنه و با عجله وارد صحنه می‌شود. نفس زنان جلوی در می‌ایستد. متولی وحشت‌زده بر می‌گردد و نگاه می‌کند.

حاج سید آقا... حاج سید آقا!

گورکن

ها؟... چه خبره؟

متولی

(داخل حرم می‌آید و با صدای مضطرب و محتاط.) بازم یکی را دارن میارن این جا، تو قبرستون.

گورکن

خب؟

متولی

مرده نه، یه آدم زنده.

گورکن

واسه چی؟

متولی

(صدای طبل شنیده می‌شود.)

معلومه دیگه واسه چی! مگه صدای دهلوی سمی شنوی؟ (سکوت. تنها صدای طبل شنیده می‌شود.) من داشتم قبر می‌کندم، یک دفعه دیدم فراشا ریختن و سفره و ساطور پهن کردن، منتظرن که بیارن و سرشو بزنن.

گورکن

آه که این کار تمومی نداره!

متولی

مردم همه دو پشته سه پشته جمع شدن، رفته‌ن رو دیوارا و بالای درختا.

گورکن

خود محمد میرغضب اومده؟

متولی

نه، شاگردش عباسو فرستاده. خودش تو «قم باغی» دستش بند بوده. عجب روزگاری شده، آدم زنده را میارن تو قبرستون، بی جوش می‌کنن و میدنش دست ما. آخه مگه ما چه گناهی کردیم که باید سرو

گورکن

جدا خاک کنیم و تنو جدا؟ (بی‌تاب روی دو زانو می‌نشیند.) من که دلم تاب نمیاره، حالم بهم می‌خوره. (سرش را با دستها می‌گیرد.)

متولی

(به طرف در نگاه می‌کند.) مردم با چه دل و جرأتی داد و بیداد راه انداخته‌ان. مگر فرّاشا نیومده‌ن؟ چرا! گفتیم که اومده‌ن. مردم هم واسه تماشا جمع شده‌ن.

گورکن

هنوز نیاوردنش؟

متولی

نه، منتظرش.

گورکن

ببینی امروز دیگه نوبت کدوم بخت برگشته‌س.

متولی

نوبت ملامناف خلیجانیه. مگه نمی‌دونی؟

گورکن

نه؟ ملامناف؟ از کجا گیرش آوردن؟ (چمباتمه می‌زند.)

متولی

مگه می‌شناسیش؟

گورکن

آره، چطور نمی‌شناسمش.

متولی

اوکه اهل «دوه‌چی» نیس.

گورکن

مگه این همون ملامناف نیس که تو «قائلی مسجد»

متولی

منبر می‌رفت؟

آره خودشه.

گورکن

اون که می‌گفتن روز عاشورایی زده و از شهر رفته

متولی

بیرون؟ (صدایش را پایین می‌آورد.) پیش از این که

صمدخان وارد شهر بشه.

آره، فرّاشا هر چی گشتن پیداش نکردن.

گورکن

چطور؟ تو که گفتی الان دارن میارنش؟

متولی

گویا بیچاره نتونسته بود از شهر بره بیرون.

گورکن

یعنی چه؟ می‌گفتن که حاجی باباخان اردبیلی با

متولی

خودش برده بودتش. تو «موجومبار» هر دو شونو دیده بودن.

ای بابا همهش حرف بوده. از تو قبرستون پیداش کردن. از همون روز رفته بود تو قبرستون قائم شده بود. هیچ جا راهش نداده بودن. از یه قبر خالی پیداش می‌کنن و بیرونش می‌کشن.

کدوم قبرستون؟

«حامبال قبری»!

تمام این پنج شش ماهو اونجا بوده؟

آره، قیافهش پاک عوض شده، دیگه همیشه شناختش.

مگه دیدیش؟

آره، صبحی که میومدم دیدمش، عین یه مرده. پیاده آوردنش تا دم بازارچه و بعد انداختنش تویه گاری و بردنش.

(سر و صدای بیرون زیاد می‌شود.)

مثل اینکه آوردنش! (چند قدم طرف بیرون می‌رود.)

(جلوتر می‌رود.) آره دارن میارنش، بریم ببینیم چه خبره.

کجا بریم؟ سر بردن یه مسلمون و مرد خدا که تماشا نداره.

واسه تماشا نه، بریم ملا را ببین. نمیدونی چه وضع و حالی پیدا کرده.

باشه بریم. (در حالی که به بیرون سر می‌کشد.) من که دلم نمیاد تا آخرش وایستم.

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

گورکن

متولی

منم مثل تو حاج سید آقا!

(هر دو خارج می‌شوند. مهمه جمعیت شنیده می‌شود که رفته رفته زیادت‌تر شده، ناگهان یک دفعه خاموش می‌شود. تنها صدای پریدن و آواز کبوترها از بیرون شنیده می‌شود. مهمه جمعیت دوباره اوج می‌گیرد. صدای نعره طبلها هر لحظه بیشتر و بلندتر می‌شود. یک دفعه صداها همه قاطی می‌شود و فریاد عده‌ای که نعره می‌زنند: «آهای بگریزش، بگریزش، نذارین بره تو، نذارین در بره.» و صدای پای عده‌ای که می‌دوند، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. ملامناف با یک تا پیراهن و شلوار پاره، موهای ژولیده و پای برهنه با عجله وارد می‌شود. به طرف مقبره می‌دود و صندوق را محکم در آغوش می‌کشد.)

گورکن

(در حال بغض و نفس زدن.) آقا، آقا به دادم برس. منو از دست اینا نجات بده! (نفس نفس می‌زند و صورتش را به ضریح می‌چسباند. عباس قمه بزرگ به دست با پیراهن قرمز و صورت برافروخته در آستانه در پیدا می‌شود و می‌خواهد وارد شود که متولی زودتر از او وارد می‌شود و جلو عباس می‌ایستد.)

ملامناف

(با فریاد) آهای نیاتو! تو نباید بیای تو!

متولی

(ناگهان تکان می‌خورد و می‌ایستد.) ملامناف! بیا بیرون! (پایش را در آستانه می‌گذارد و با قمه تهدید می‌کند.)

عباس

نیا تو!

متولی

(متوجه او می‌شود.) تو دیگه چی میگی؟

عباس

پاتو از این جا وردار عباس.

متولی

(پایش را برمی‌دارد و خود را عقب می‌کشد.) بیا بیرون ملا مناف! بیا بیرون و خودتو تو دغمصه ننداز! (می‌خواهد وارد شود ولی مردم است.)

عباس

تو حق نداری بیای تو. جلو نیا!

متولی

- عباس (عصبانی) برو کنار ببینم.
متولی (با حرکات دست تهدیدش می‌کند و با صدای بلند) تو حق نداری بیای تو! اون دیگه بست نشسته، تو نمی‌تونی با اون لباس و قمه وارد بشی.
عباس پس کن دیگه، من که نمیام تو.
متولی (دو نفر فزاش پیدا می‌شوند و با عجله جلو می‌آیند. ابتدا ملامناف را ورنانداز می‌کنند و بعد به متولی خیره می‌شوند و در دو طرف عباس می‌ایستند).
متولی بهتره بذاری بری.
عباس برم؟ اینو چه کارش کنم؟ اینم یایس ببرم!
متولی راحتش بذار.
عباس اگه نبرمش سر خودم میره.
متولی به درک!
عباس به درک؟ ها؟ الان نشونت میدم. (قمه به دست می‌خواهد به متولی حمله کند. متولی نعره می‌کشد، عباس وحشت‌زده برمی‌گردد و سر جا و بیرون در می‌ایستد، در حالی که یکدست به کمر زده به ملامناف خیره می‌شود. مردم سر و صدا می‌کنند، عباس سخت کلافه و گرفتار است.) ملامناف! ببین چه کار داری می‌کنی؟ بیا بیرون و تمومش کن. حوصله این داد و قالارو نداریم. بیا بیرون!
ملامناف (با صدای بریده بریده و راحت.) من دیگه نجات پیدا نکردم. خدا منو نجات داد. نمیداره خون ناحق ریخته بشه، ای معین الضعفا! ای ارحم الراحمین! من فقط حرفموزدم. همه می‌دونن.
عباس (ناراحت است ولی از عصبانیتش کاسته شده.) بیا بیرون! بیا

بیرون و کار دست ما نده!

(فَراش‌ها کاملاً در دو طرف عباس ایستاده‌اند.)

(به صندوق ضریح می‌چسبد.) خدایا نجاتم بده. خودت
شاهدی که من حرف ناحق نزدم. من بیرون نمی‌رم.
هیچوقت از این جا بیرون نمی‌رم.

ملائف

کارو خرابتر نکن ملا، بیا بیرون.

عباس

کارو خراب نکن بیا بیرون. (چشم غره می‌رود.)

فَراش اول

کارو خراب نکن ملا! تا دیر نشده بیا بیرون.

فَراش دوم

این از جوانمردی و خداشناسی به دوره... می‌بینی

عباس

چی به سرمون میاری؟

آره، این دیگه خیلی نامردیه که دربری و بیای این تو

فَراش اول

بست بشینی!

آره، خیلی نامردیه. بیا بیرون ملا! عباس هزار تا کار

فَراش دوم

داره، گرفتاری داره.

(مدتی فکر می‌کند، سر و صدای مردم هم چنان بلند است. با قیافه

عباس

حق به جانب رو به دو فَراش) نه بابا، نه، ملا منافع فرار

نمی‌کنه. این از اوناش نیس، هیچوقت در نمی‌ره.

آدم خوبیه، مرد خداس، خودشم می‌دونه که ما

باهاش دشمنی نداریم. دلش نمیاد مارو از نون

خوردن بندازه، حالا صبر کنین خودش میاد بیرون.

(می‌خندد و رو به فَراش دوم.) آره، آدم خوبیه! بالاخره

فَراش اول

میاد بیرون!

آره، ملائف خودش میاد بیرون، آدم خوبیه.

فَراش دوم

(هر سه با محبت به ملائف می‌خندند.)

نه، من نمیام، من همین جا می‌مونم.

ملائف

- عباس
 (با قیافه مضطرب رو به فزاشها) چه کارکنم؟ آگه نیاد بیرون
 چه کارش بکنم؟
 (متفکر) من نمی دونم.
 فزاش اول
 منم نمی دونم.
 فزاش دوم
 عباس
 (به فزاشها) من که نمی تونم برم اون توو بیارمش بیرون.
 (سکوت) چطوره شما دو تا برین؟ کاری که نداره؟
 فزاش اول
 آخه مگه بست ننشسته؟
 فزاش دوم
 راس میگه بست نشسته.
 ملامناف
 (خطاب به ضریح) ای آقا، دستم به دامت، جلوی
 اینارو بگیر. آگه نگیری نفرین می کنم، کفر میگم،
 ناسزا میگم.
 عباس
 (کلافه و ناراحت) این حرفا فایده نداره. خودت میدونی
 که ما، باهات دشمنی نداریم. حضرت اشرف
 شجاع الدوله امر کرده، آخه به من چه ربطی داره که
 سرت رو تتت بمونه یا نمونه. می فهمی که؟
 ملامناف
 آره می فهمم، حضرت اشرف به تو گفته که بکش و
 خدا هم به من گفته که بگو. (مکت) ای خدای رحمان
 و رحیم خودم را به تو می سپارم.
 عباس
 ترا به همان خدای رحمان و رحیم قسم بیا بیرون.
 واللہ من آدم بدی نیستم، به هیشکی بدی نکرده‌م،
 از هیشکی هم بدی ندیده‌م. (با نگاه از فزاش اول و دوم
 رأی جوئی می کند.) بیا و از این کارات دست وردار، بیا
 بیرون!
 فزاش اول
 عباس آدم خوبیه. به هیچکس بدی نکرده.
 فزاش دوم
 راس میگه، عباس خیلی خوبیه.

عباس

خدا شاهده من هیچوقت نخواستم آزارم به یک مورچه برسه. خیال می‌کنی خوشم میاد مردم ازم بترسن؟ به خدا خودمم ناراحتم. (سکوت) کاش این کارو نمی‌کردی، کاش نمی‌ترسیدی، آخه برادر، تو که شش ماه تموم تو قبر خوابیدی، تو قبرستون پهلوی مرده‌ها قایم شدی، دیگه از چی می‌ترسی؟ (می‌خندد). راس راسی از چی ترسیدی؟ از من؟ از قبرستون؟ از آدما؟... از چی ترسیدی؟ (صدای همهمه مردم شنیده می‌شود. عباس بر می‌گردد و هراسان نگاه می‌کند و بعد به فرّاش دوم.) می‌بینی؟

آره می‌بینم.

فرّاش دوم

(وحشت‌زده) چه خبره؟ چی شده؟

عباس

ها؟ (به فرّاش دوم) چی شده؟ چه خبره؟

فرّاش اول

(بهت‌زده) چی شده؟ (ابلهانه و بیخود می‌خندد).

فرّاش دوم

(دوان دوان نزدیک می‌شود و به عباس.) آهای! چرا وایستادی عباس؟ نگاه کن ببین چه خبره. مردم دارن نزدیک می‌شن، نعره می‌کشن، یک عده می‌خوان از اونور دیوار برن پشت بوم، چیکار می‌خوای بکنی؟ پس فرّاشا کدوم گوری رفته‌ن؟

عباس

همه شون رفتن، همه فرّاشا سوار شدن و رفتن.

فرّاش سوم

رفتن؟ کجا رفتن؟

عباس

رفتن به شجاع الدوله خبر بدن. حالا مردم هجوم آوردن اینور دیوار. چرا بهت زده عباس؟ همین حالا می‌ریزن فرارش میدن، اونوقت چیکار می‌کنی؟

فرّاش سوم

عباس چه کار می‌کنم؟ ها؟ (به فزّاش دوم) نمی‌دونم، چه کار
بکنم؟

فزّاش دوم من چه می‌دونم. (به فزّاش اول) نمی‌دونم، چه کار
بکنم؟

فزّاش اول منم نمی‌دونم. خدا می‌دونه که چه کار بکنه.
عباس مرده شورتون بیره، وایستادین این جا؟ شما دو تا

برین پشت بوم و مواظب باشین کسی نره بالا. چرا
وایستادین؟ دِ برین دیگه! (فزّاش اول و دوم با عجله دور
می‌شوند، عباس رو به فزّاش سوم.) تو دیگه چِرا
وایستادی؟ سفره و ساطورو چه کار کردی؟
سپر دم دست یکی اومدم.

فزّاش سوم دست کسی سپردی؟ ای داد و بیداد! عجب
عباس

اوضاعیه، بدو ورش دار بیار! خدایا جواب محمّدو
چی بدم؟ (فزّاش سوم می‌رود. عباس نفس عمیق و ناراحتی
می‌کشد، جلو می‌آید و رو به ملامناف.) ببین چه بساطی راه
انداختی؟ بیا بیرون و قالدو بکن. نذار کارا به جاهای
باریک بکشه. (سکوت) اصلاً یه کار دیگه، ملامناف،
من از بابت کارم انعام و چیزی ازت نمی‌خوام.
خوبه؟

ملامناف انعام واسه گردن زدن؟

عباس (می‌خواهد قانع بکند.) قول میدم هیچ چی نفهمی،

چشماتو می‌بندم، انگشتمو تو دماغت نمی‌کنم،
خیلی یواش و آهسته، با یه ضربت، خرت، زود
راحت میشی.

ملامناف من بیرون بیا نیستم!

عباس
 (کلافه در فکر می‌رود، و در حال قدم زدن جلو در، ناگهان مثل این که نقشه‌ای به فکرش رسیده باشد.) خب، حالا که اینطوره، بیا! (قمه را دور می‌اندازد، دستهای حنا بسته و خالیش را نشان می‌دهد.) ببین دیگه هیچ چی نیس. هیچ چی، بیا! بیا! (دستهایش را باز می‌کند و ملا را پیش می‌خواند.)

ملامناف
 عباس
 برو کاری یا من نداشته باش، برو خودتو نجات بده. نترس بابا، من می‌دونم که تو مشروطه چی و لامذهب نیستی. آخه تو کجا وقت داشتی که به این جور کارا برسی؟ بیا بیرون، بهت قول میدم خودم به کاری بکنم که صمدخان از سر تقصیرت بگذره.

ملامناف
 دست از سرم بردار، تا صمد خان نیومده بزنی و برو، خدا منو نجات داده.

عباس
 (عصبانی و ناراحت) ... خدا؟ (با فریاد) خدا چطوری می‌تونه نجاتت بده؟ هر جور می‌شده میکشنت بیرون.

ملامناف
 دیگه کار از کار گذشته.

عباس
 (با التماس) آقا منافع، دیگه داری کلافه‌ام می‌کنی‌ها، آخه وضع من بدبخت و عیالوار و حساب کن. اگه خودت جای من بودی چه کار می‌کردی؟ از مردونگی به دوره. بالاخره آسمونم زمین بیاد میکشنت بیرون. اما این میانه من بدبخت میشم، فقط من! (صدای قدمهایی از پشت بام شنیده می‌شود.) نذار بچه‌های من یتیم بشن!

ملامناف
 اگه می‌خواهی سر منو بزنی، بیا این تو. بیا همین جا کار تو بکن.

عباس

آخه چطوری پیام تو و مشغول ذمه بشوم؟ (سکوت) با چه زبونی حالت بکنم؟ تو که توتله هستی! (عده‌ای در فاصله دور پشت سر عباس ظاهر می‌شوند.) حالا من هیچ چی، صمدخان از خونت نمیگذره. بالاخره اون که کار خودشو می‌کنه. اگه همین الان بیای بیرون خیلی به صرفه و صلاحته. ببین، دیگه از سفره و ساطور هم خبری نیس.

نیای بیرون‌ها!

صدای از میان مردم

صدایی دیگر

عباس

هنوز همه چی حاضره. سفره، کنده، قمه، ساطور. (چند قدم طرف مردم می‌دود و سنگی برداشته به طرف آنها پرتاب می‌کند.) د برید گمشدید. (مردم دور می‌شوند، عباس بر می‌گردد در حالی که بغض گلویزش را گرفته است.) دروغ میگن. دیگه خبری نیست، قمه ساطوری در کار نیس. (سکوت) من آدم بدبختی هستم، همه جا به من ظلم میشه محمد میر غضب «شازدا باغی» و «صاحب‌دیوان» را واسه خودش ور داشته، من بیچاره رو فرستاده این جا گردن بزنم. هر چه گدا گشنه سر همه‌اش دست من میدن. (سکوت) دیگه پاهام قوت نداره... نمی‌تونم وایستم... همین الان پیدا بشون میشه، اونوقت دیگه وای بحالمون (گریه می‌کند.) نجات من دست تست. اگه بیای بیرون، اگه بیای بیرون...

من دیگه جزو امواتم... خیلی وقته مرده‌ام... هیچ مردی چوب به تابوت مرده نمی‌زنه.

ملا مناف

(در حالی که گریه‌هایش را می‌خورد.) قسم می‌خورم که

عباس

نذارم به مواز سرت کم بشه. هر طور شده نمیدارم، خودم میرم به پای صمد خان می افتم و التماس می‌کنم، گریه می‌کنم، هر طور شده آزادیتو می‌گیرم، بیا ببین که راست میگم یا دروغ. بیا تا نشونت بدم که مردم یا نامرد... آخه مگه نمیدونی هر محکومی که فرار کنه خود میرغضبو عوضش گردن میزنن؟ فکر زن و بچه منم بکن، تو که تو این دنیا کسی رو نداری. خودتی و همین هیکل لاغر و استخوانی. منو به خاک سیاه نشون. بیا بیرون، داره دیر میشه. (گریه می‌کند. یکی از پنجره‌های پای گنبد باز می‌شود، گرد و خاک پایین می‌ریزد. ملامناف هراسان و وحشت‌زده به بالا نگاه می‌کند. سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول برو بیرون ملامناف، دیگه خیلی دیر شده. (پنجره دوم باز می‌شود و گرد و خاک پایین می‌ریزد، سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

فرّاش دوم داره دیر میشه ملا، برو بیرون! (پنجره‌ها بسته می‌شود. سر و صدای مردم که رفته رفته دور می‌شود به گوش می‌رسد. فرّاش سوم با عجله پیدا می‌شود.)

فرّاش سوم (با عجله و نفس زنان به عباس) آهای عباس! محمد میر غضب داره میاد.

عباس خدا یا چه کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ (فرّاش سوم به سرعت دور می‌شود. پنجره اول باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود.)

فرّاش اول محمد میر غضب داره میاد. (پنجره دوم باز می‌شود و سر فرّاش دوم پیدا می‌شود.)

- فراش دوم آره از اسب پیاده شد، داره میاد. (بنجره‌ها با هم بسته می‌شوند.)
- عباس داره میاد؟... خدایا... نازل شد، من می‌دونستم... می‌دونستم که آخرش... آخرش خودشو. (در حالی که با وحشت و اضطراب اطراف خود را نگاه می‌کند.) می‌رسونه. صدای محمدمیرغضب آهای!... بی‌عرضه بی‌لیاقت... این چه دسته‌گلی بود که به آب دادی؟ آبروی چندین ساله منو پیش حضرت اشرف بردی... حالا پدری ازت در بیارم که خودت حفظ کنی.
- عباس (وحشت زده) او‌مد... او‌مد... (به اطرافش نگاه می‌کند. دنبال پناهگاهی است.) چه کار کنم... (یک دفعه به داخل مقبره پناه می‌آورد.)
- محمد (با سیبلهای درشت که از صورتش آویزان است، ساطور به دست پیرهن قرمز بر تن، نفس‌زنان و عصبانی و برافروخته، در آستانه در پیدا می‌شود.) آهای! کجا رفتی؟ چرا رفتی اون تو؟ بیا بیرون! بیا تا نشوت بدم که چه شکلی دست به کار میشن د بیا بیرون!
- عباس (کنار ملامناف، در حالیکه ضریح را محکم چسبیده است.) نه، نه، من نمیام.
- محمد با اون لباس و وضعیت رفتی اون تو چه کار؟
- عباس من، من دیگه این لباسو نمی‌خوام. (پیراهن جلادی را کنده به بیرون در پرتاب می‌کند.)
- محمد (خشمگین ساطور را بلند می‌کند.) بیا بیرون! والا همچین می‌کویم تو سرت که فرقت داغون بشه و مخ از دماغت بیاد بیرون. (متولی جلو می‌رود.)

- متولی
آهای محمد! پاتو از اینجا وردار، تو حق نداری بیای
تو!
- محمد
(پر خاشگر) تو دیگه از کجا سبز شدی؟
- متولی
من مال اینجام، من متولی اینجام.
- محمد
(آرام شده دستش را پایین می‌آورد.) میگی چه کار کنم؟
- متولی
راحتشون بذار، اونا دیگه بست نشستن.
- محمد
برو گورتو گم کن، به تو چه مربوطه مرتیکه؟
- متولی
حق نداری بیای تو، تو حق نداری.
- محمد
(عصبانی به متولی) برو کنار ببینم. (متولی همانطور جلو در
ایستاده و بلند صلوات می‌فرستد. محمد به عباس) بیا بیرون
مرتیکه بزدل. با اون هیکل گنده نتونستی از پس این
جنازه بر بیای؟ حالا خودتم رفتی اون تو؟ چرا ولش
کردی؟
- عباس
خودش در رفت اومد اینجا.
- محمد
مگه تو مرده بودی مردیکه؟... بیا بیرون!
- عباس
نه... نه... من نمی‌تونم.
- محمد
میدونی که هر طوری شده بیرون می‌کشم... به من
میگن محمد میرغضب.
- عباس
من نیام. اگه پیام بیرون منو می‌کشی؟
- محمد
(در حالی که نمره می‌کشد.) می‌ترسی؟ ها؟ چرا از اول
نترسیدی و کارو محکم نگرفتی؟ حالا دیگه ترس
فایده نداره.
- عباس
اگه می‌تونی، اگه از دستت برمیاد... اول اینو... اول...
(ملامتاف را می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کند او را از ضریح کنده
به بیرون بکشد.) اول اینو ببر بیرون. (ملامتاف خود را از

- محمد
جنگ عباس رها کرده دوباره به ضریح می‌چسبید.
با من یکی بدو نکن، به زبون خوش بهت میگم بیا
بیرون، خجالت بکش مردیکه. (پنجره اول باز می‌شود و
سر فرّاش اول پیدا می‌شود).
- فرّاش اول
برو بیرون، خجالت بکش. (پنجره دوم باز می‌شود و فرّاش
دوم پیدا می‌شود).
- فرّاش دوم
برو بیرون عباس، برو بیرون. (پنجره‌ها با هم بسته
می‌شوند).
- ملامناف
برو بیرون عباس، با تو که کاری نداره.
محمد
(چند ثانیه نگاهش بین عباس و ملامناف نوسان می‌کند و بعد به
ملامناف) پاشو بیا ببینم مردنی، پاشو بیا. (صدای پاشیده
می‌شود، فرّاش سوم نفس زنان ظاهر می‌شود).
- فرّاش سوم
حاج شعاع الدوله اومدن. همین الان با کالسکه
رسیدن و ترا می‌خوان.
محمد
از کجا فهمیده؟
- فرّاش سوم
از باغ «صاحبدیوان» در اومده بودن و می‌رفتن
«عالی قاپو» که تو «قوش داش» فرّاشا بهش می‌رسن
و خیر میدن.
- محمد
(وحشت‌زده) حالا کجاس؟
- فرّاش سوم
تو قبرستون.
- محمد
ای داد بیداد! چه کار می‌کنه؟
- فرّاش سوم
هیچ چی، ایستاده جلو سفره و ساطور، تو رو
می‌خواد.
- محمد
(وحشت زده) منو؟ یعنی می‌خواد... می‌خواد که چه
کار بکنه؟

- فَراش سوم
عصبانیش نکن و زود بیا.
(پنجرهٔ اول باز می‌شود و فَرّاش اول پیدا می‌شود.)
- فَراش اول
صمد خان با کالسکه او آمد و تو قبرستون پیاده شد.
(پنجرهٔ دوم باز می‌شود.)
- فَراش دوم
صمد خان او آمد، خیلی هم عصبانیه.
فَراش اول
تو رو می‌خواد محمد، تو رو می‌خواد.
فَراش دوم
زودتر برو و عصبانیش نکن.
(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند.)
- محمد
(به فَرّاش سوم) تو این جا و ایستا ببینم چه کار میشه کرد
(دور می‌شود. فَرّاش سوم در حالی که به درون مقبره خیره است به
کنار در تکیه می‌زند.)
- ملائف
(راحت تر می‌نشیند.) خدا یا شکر.
عباس
(ناراحت و کلافه و سخت مضطرب) می‌بینی چه کار
کردی؟
- ملائف
ها؟... می‌ترسی؟
عباس
(وحشت زده) نه، من نمیرم بیرون.
ملائف
این جا جای تو نیست، چرا او مدی؟
عباس
اگه بیرون می‌موندم چه کار می‌تونستم بکنم؟
ملائف
(می‌خندد) مگه بیرون چه کارت می‌کردن؟
عباس
سفره و ساطور و ندیدی؟
ملائف
سفره و ساطور؟ تو که می‌گفتی دیگه از اونا خبری
نیس.
- عباس
همونجاس... من می‌دونم... چه بدبختی... چه
بیچارگی.
(تند تند راه می‌رود و با التماس در و دیوار را نگاه می‌کند.)

- ملائناف خیلی خنده داره. (با صدای ضعیف می‌خندد).
- عباس چی خنده داره؟
- ملائناف که تو بست نشستی، تو که اونهمه سر بریدی و آدم شقه کردی، تو دیگه از چی می‌ترسی؟
- عباس من... زیاد نکشتم. من تازه کارم. تا حالا همه‌اش دوازده تا بیشتر گردن نزدم. من... من که میرغضب نبودم.
- ملائناف ها؟ پس نحسی سیزدهمی پاتو گرفت؟
- عباس تو این کارو کردی... تو... تو منو گرفتار کردی.
- ملائناف هر جوری می‌خوای حساب کن.
- عباس (با بغض) تو منو گرفتار و بدبخت کردی.
- ملائناف تو خودت می‌خواستی چه معامله‌ای با من بکنی؟
- (از بیرون سر و صدای مردم شنیده می‌شود.)
- عباس آخه تو به چه درد می‌خوری؟ تو که یک مشت پوست و استخون بیشتر نیستی... تو که کسی رو نداری تا دلش برات شور بزنه. (در حالی که تند تند راه می‌رود.) اما من چهار تا بیچه دارم... همه شون قد و نیم قد... اگه یتیم و بی‌کس بشن، اونوقت دیگه (بغض را فرو می‌خورد.) نه من تباست کشته بشم، من به دست و پاش می‌افتم و التماس می‌کنم و میگم که من بی‌گناهم، من کاری نکردم... خودش فرار کرد. خودش در رفت... فرآشا... همه مردم قبرستون شاهدن... (برمی‌گردد و ناگهان به ملائناف) تو خودت فرار کردی. مگه نه؟ جواب بده... جواب بده... (نزدیک می‌شود و لگدش را بلند می‌کند.) جواب بده پیرسگ.

فَراش سوم

آهای صمد خان داره میاد. مواظب باشین.
(سر و صدای مردم یک مرتبه قطع می‌شود و عباس بر
می‌گردد و نگاه می‌کند. ملامناف لبخند می‌زند. پنجره اول باز
می‌شود.)

فَراش اول

صمد خان داره میاد. (پنجره دوم باز می‌شود.)

فَراش دوم

آره. داره میاد. محمد میرغضب هم پشت سرشه.
(پنجره‌ها با هم بسته می‌شوند. همه ساکت و منتظرند. ابتدا
صدای آهسته قدم‌هایی شنیده می‌شود و بعد صمد خان با
سبیل‌های بسیار پر و بلند و صورت استخوانی، عصا به دست
ظاهر می‌شود. محمد میرغضب با همان لباس و ساطور به
دست پشت سر شجاع‌الدوله پیدا می‌شود. متولی آهسته از
کنار در می‌لغزد و بیرون می‌رود.)

صمد خان

(در آستانه در ایستاده و بی‌صدا داخل مقبره را تماشا می‌کند.
چشمها و دهانش مانند سه حفره خالی است.) خب، رفتین
اون تو که چی؟ ها؟ مثلاً بست نشستین؟ میدونین تا
حالا هیچ کس با این کارا جون سالم از دست من در
نبرده؟ (به ملامناف) تو، تو دیگه رفتی اون تو چیکار؟
می‌خواستی بری تلگراف خونه و به اون حضرات
مشروطه چی تلگراف بزنی و همون حرفها که تو
«قائلی مسجد» می‌گفتی بگی که بیان... بیان و
نجات بدن. این طوری بهتر نبود؟ هان؟ (مدتی نگاه
می‌کند و بعد به عباس اشاره می‌کند.) می‌بینی چه کارا
می‌کنی؟

عباس

(روی زمین می‌افتد و دستها را روی سینه می‌گذارد و با تضرع و
التماس) حضرت اجل، بخدا قسم من نفهمیدم... تازه
وسط سفره نشسته بودم که یک دفعه دیدم نیس،
خدا می‌دونه که چه جوری در رفت، من دیگه

(صدایش می‌لرزد) من هر کاری کردم هر چی التماس کردم، به خرجش نرفت. بیرون نیومد که نیومد.

(به محمد میرغضب) همه‌اش تقصیر توئه.

صمدخان

من؟ (دست و پایش را گم می‌کند). من... من اینجا نبودم قربان.

محمد

بودی یا نبودی به من مربوط نیست. بی عرضگی تو کارو خراب کرده، با اون دم و دستگاه مسخره‌ات آبروی منم بردی... حالا خودت می‌دونی باید درستش کنی، یا الله دست بکار شو.

صمدخان

قربان، امرکنین بیان بیرون.

محمد

امرکنیم بیان بیرون؟ (می‌خنده) اگه نیومدن بیرون چی؟ بیابین بیرون.

صمدخان

(در حال التماس) متو ببخشین... به بچه‌هام رحم کنین. (رو به محمد میرغضب) دیدی؟ (با فریاد) حالا چه کار کنیم؟

عباس

صمدخان

من... من نمی‌دونم قربان، هر طوری شده باید یه جووری آوردشون بیرون، بدیش اینه که اون تو هم همیشه رفت.

محمد

حالا چه کار کنیم؟

صمدخان

باید بیمارمشون بیرون... حتماً میارم... دیگه پشت دستمو داغ می‌کنم که کارمو دست هر کسی ندم.

محمد

(با به زمین می‌کوبد). حالا، حالا چه کار بکنیم؟

صمدخان

متو عفو کنین قربان، به بچه‌هام رحم کنین.

عباس

(به ملائف) تو زبان نداری؟ هها؟ حرفم بلند نیستی

صمدخان

بزنی؟

- محمد
صمدخان
عباس
صمدخان
فراش اول
فراش دوم
صمدخان
عباس
صمدخان
عباس
صمدخان
- قربان می ترسه!
می ترسه؟ آره، می ترسه... چرا اونوقتا که واسه
مشروطه چی ها یقه پاره می کرد و نعره می کشید
نمی ترسید؟
به من رحم کنین... من... من...
تو هم می ترسی؟... جلاد صمدخان را نگاه کن! تف!
(پنجره اول باز می شود.)
عباس، تو دیگه چرا می ترسی؟
(پنجره دوم باز می شود.)
عباس هم می ترسه، هر دوشون می ترسن، هر
دو تاشون می ترسن.
(در حالی که جلوی در قدم می زند.) بی عرضه ها!... بسیار
خوب، همه کارارو خودم باید درست کنم. باید
خودم به فکر همه چی باشم. خودم، فقط خودم.
(می ایستد و عصا به زمین می کوبد.) همیشه خودم. بسیار
خوب... ببینم شما دو تا که بیرون بیا نیستین؟
(سبیلهايش را تاب می دهد.) ها؟ شما که نمی خوابین
بیرون بیابین؟
من... توبه کردم... غلط کردم.
توبه؟ (بشدت و با صدای بلند می خندد، پنجره اول باز می شود.)
فراش اول با صدای بلند می خندد. پنجره دوم باز می شود. فراش
دوم با صدای بلند می خندد. پنجره اول و دوم با هم بسته
می شوند.) توبه... میدونی توبه گرگ چیه؟
من از کجا می دونستم قربان، از کجا می دونستم که
فرار می کنه؟ من دیگه خونه خراب شدم.

صمدخان خیلی خب، حالا درس می‌شه... همه کارا درس می‌شه. (رو به محمد میرغضب) گوش کن، قرآشا همه شون برن و از قبرستون سنگ و آجر بیارن، درو چفت می‌کنی و از بیرون سنگ چین می‌کنی، با سنگ و آجر و گِل جلوی این درو تیغه می‌کنی... متوجه شدی؟ (می‌خندد و با صدای بلند) خودم اینجا هستم تا کار تموم بشه خوبه؟

(پنجره اول باز می‌شود و قرآش اول پیدا می‌شود.)

قرآش اول خیلی خوبه قربان.

(پنجره دوم باز می‌شود و سر قرآش دوم پیدا می‌شود.)

قرآش دوم عالییه قربان.

(هر دو پنجره بسته می‌شوند، عباس یک دفعه می‌زند زیر گریه.)

صمدخان دیگه گریه نداره... پاشو بیا بیرون...

عباس می‌ترسم قربان... می‌ترسم.

(پنجره اول باز می‌شود و قرآش اول پیدا می‌شود.)

قرآش اول برو بیرون عباس... خودتو بدبخت نکن، برو بیرون.

(پنجره دوم باز می‌شود.)

قرآش دوم برو بیرون عباس، برو بیرون. (هر دو پنجره با هم بسته می‌شوند.)

صمدخان (رو به محمد میرغضب) هان؟ چرا صدات در نمیاد؟

چی میگی؟

محمد (مثل این که از خواب بیدار شده) خیلی خوبه قربان، عالییه،

من دیگه راحت شدم.

صمدخان راحت شدی؟ خیلی خوبه... حالا درو ببندین. این

فرّاشا کجان؟ (با صدای بلند در حالی که با عصا اشاره می‌کند).
آهای برین از قبرستون سنگ و آجر بیارین. زود
باشین. این درو تیغه کنین. زودتر بجنین گردن
کلفت های بی شعور. (میرغضب و فرّاش سوم به کمک هم در
را پیش می‌کشند چفت می‌کنند).

(در حال گریه رو به آسمان) خدایا نجاتم بده... چه کار
کنم؟ (بلند می‌شود و دور خود می‌چرخد و به هر گوشه‌ای نگاه
می‌کند. پنجره اول باز می‌شود و فرّاش اول پیدا می‌شود).

دیگه تموم شد... موندین این تو... تا روز قیامت... تا
صوراسرافیل... موندین این تو... دیگه همه چی
تموم شد... تموم.

(پنجره دوم باز می‌شود).

دیگه زنده بگور شدین... دیگه تموم شد.

(سرش را بالا می‌گیرد و خطاب به فرّاشها) چه کار کنم؟...ها؟
(فرّاشها با پوزخند سرها را عقب می‌برند می‌خواهند پنجره‌ها را
ببندند). نه... نه... پنجره‌ها رو نبندین، میگین چه کار
کنم؟... یه راهی پیش پای من بگذارین... یه چیزی
بگین... شما رو بخدا نبندین. (داد می‌زند) تبندین!
(فرّاش اول و دوم همدیگر را نگاه می‌کنند و با لبخند آرام آرام
پنجره‌ها را می‌بندند. عباس ناتوان روی زمین می‌نشیند و سرش را
میان دو دست می‌گیرد. ناگهان بلند می‌شود و رو به ملامناف)
چیکار کنیم؟

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد). نمی‌دونم.

یعنی زنده زنده بمونیم این تو؟

نمی‌دونم، من هیچ چی نمی‌دونم.

عباس

فرّاش اول

فرّاش دوم

عباس

ملامناف

عباس

ملامناف

- عباس (رو به روی ملامناف می‌نشیند و با لحن مهربان) بیا بریم بیرون، بیا بریم پیرمرد، نترس، آگه هر دو نفرمون با هم بریم بیرون هیچ کار نمی‌کنن. دلشون به حالمون می‌سوزد و ولمون می‌کنن.
- ملامناف من نمیام. من همین جا می‌مونم.
- عباس چرا نمیای؟ آخه این تو موندن چه فایده داره؟
- ملامناف فایده اش اینه که این تو می‌مونم.
- عباس می‌دونی که آخرش چی‌ه؟
- ملامناف من عادت دارم، من شش ماه تمام تو قبر خوابیدم. من دیگه از قبر نمی‌ترسم، از تاریکی نمی‌ترسم.
- عباس اما می‌دونی وقتی جلوی این در و تیغه کردن چطور میشه؟
- ملامناف آره می‌دونم.
- عباس پس می‌دونی و بازم می‌خوای این تو بمونی؟
- ملامناف آره.
- عباس این جا مثل اون قبر نیس که تو، توش بودی.
- ملامناف می‌دونم، این جا گشادتره.
- عباس (مسخره‌اش می‌کند). آره، این جا گشاد تره. (سکوت. یک دفعه بر می‌گردد و با صدای بلند). آگه از اون قبرستون در می‌رفتی می‌تونستی باز مشروطه‌چی هارو دور هم جمع کنی، اما این تو چه کار می‌تونی بکنی؟
- ملامناف آگه من نتونم، بالاخره یکی پیدا میشه که اونارو دور هم جمع بکنه.
- عباس که بیان و تو رو نجات بدن؟ها؟
- ملامناف نه منو، خودشونو نجات بدن.

- عباس
ملائف
عباس
- چه فایده داره؟ به حال من و تو چه فایده داره؟
به حال تو هیچی، اما من خوشحال می‌میرم.
آره... خوشحال... خوشحال اما گرسنه... می‌دونی
دیگه اینجا کسی نیس که آب و نون بهت برسونه؟
آره، اگه درشوگیل بگیرن دیگه کسی جرأت نمی‌کنه
این طرفا نزدیک بشه.
خدا کریمه.
- ملائف
عباس
ملائف
عباس
- باید دراز بکشی و زجرکش بشی. همین؟
خدا کریمه.
کریمه... کریمه... هر قدر هم کریم باشه نمیاد تو این
دخمه شکم تورو پر بکنه.
تو برو بیرون و شکمتو پر کن.
تو چی؟
- ملائف
عباس
ملائف
- تو به فکر خودت باش... من خودم سی‌دوتم و
خدای خودم. او همیشه به فکر بنده‌هاش هس. (به
آسمان نگاه می‌کند.) یا ارحم الراحمین.
(گوش می‌دهد، هراسان.) گوش کن، می‌شنوی؟ ها؟
آره.
- ملائف
عباس
- دارن سنگ میریزن و دیوار می‌کشن. می‌شنوی؟ (با
وحشت) خدایا... (با وحشت نگاه می‌کند و گوش می‌دهد. از
بیرون صدای سنگ و آجر شنیده می‌شود. صداهای نامفهوم از
خارج شنیده می‌شود.) راه دیگه هم که نیس، این‌جا
می‌مونیم و می‌پوسیم، از گشنگی، از ترس، از
بدبختی. (به طرف در می‌رود و در حالی که در را با مشت
می‌کوبد) واکنین! درو واکنین! من... من میام بیرون،

میام بیرون... (در آهسته باز می‌شود، مقداری سنگ و آجر جلو در ریخته‌اند، دو نفر فرّاش گل درست می‌کنند. صمدخان به فاصله کمی از در ایستاده به عصا تکیه کرده است.)

صمدخان

خب؟

سگ در خونه تونو ببخشین قربان.

عباس

خب؟

صمدخان

اجازه بفرمایین بیام بیرون.

عباس

(مهربان) بیا، بیا بیرون. (عباس روی کنده‌های زانو جلو می‌رود و از مقبره خارج می‌شود و روی خاک‌ها می‌افتد. صمدخان آرام نزدیک شده پایش را روی سر عباس می‌گذارد و با عصا به گوشه‌ای اشاره می‌کند و فریاد می‌زند.) آهای، کدوم گوری هستی؟ بیا! (به محمد) بیا، بیا این یکیش.

صمدخان

(با عجله دویده یقه عباس را می‌گیرد و می‌خندد.) دیگه نمی‌تونن دربری.

محمد

(با فریاد) منو نکش، منو ببخشین، ولم کنین! (فریادها به تدریج نامفهوم شده بالاخره به نعره وحشت‌آوری تبدیل می‌شود و صدا یک مرتبه می‌برد.)

عباس

(می‌خندد) بسیار خوب، این از یکیشون. (جلو می‌آید و به ملا مناف) تو چی؟ میای بیرون؟ میای یا نه؟

صمدخان

نه، من نمیام.

ملا مناف

خیلی خوب (سکوت. صمدخان یک دفعه بنا نعره) درو ببندین! (فرّاش‌ها در را پیش می‌کنند، صدای آنها که مشغول سنگ چینی هستند شنیده می‌شود.)

صمدخان

صدایی از پشت در آهای ملا مناف! حضرت اشرف تشریف می‌برن، می‌خواهی بیای بیرون؟

صدایی دیگر
صدای سوم
صدای اول
صدای دوم
صدای سوم
صدای اول
صدای دوم
صدای سوم
همه با هم
ملائف
فراشها از بیرون
ملائف

تا دیر نشده جواب بده. میای؟
ولش کنین، میخواد اونقدر اون تو بست بشینه تا
صور اصرافیل بدمه.
منتظر معجزه س.
تا حالا که کسی از این مقبره معجزه ندیده.
باهاش مشروطه چی ها رو خبر کرد تاختمش رو بر پا
کنن. (دسته جمعی می خندند، صدای بالا رفتن دیوار و ریختن
گل و سنگ بیشتر می شود.)
بهتر بود همونجا تو «حامبال قبری» خاکش می کردن.
چه فرق می کنه، امروز سرمون گرم شد.
خب دیگه، بذار همه بدونن که با حضرت اشرف
شجاع الدوله همیشه در افتاد. آدمو اینطوری زنده
بگور می کنه.
زنده بگور می کنه... زنده بگور! (صدای بالا رفتن دیوار)
همه چی دیگه تموم شد.
(ملائف پشت به در نشسته زانوانش را بغل کرده است.
می کوشد به حرفهای بیرون گوش ندهد، آرامشی پیدا کرده
است. سرش را به صندوق ضریح تکیه می دهد و چشمانش را
می بندد. در این موقع صدایی از داخل ضریح شنیده می شود و
بعد در ضریح با صدای خشکی آرام آرام باز می شود.)
(با صدای بلند) خدایا!
دیگه تموم شد...
(در ضریح بطور کامل باز می شود.)
(نیم خیز می شود) معجزه... معجزه... (چند قدم عقب
می رود و مجاهدی قوی هیکل قطار فشنگ به کمر و تفنگ به
دست از داخل ضریح بیرون می آید.)

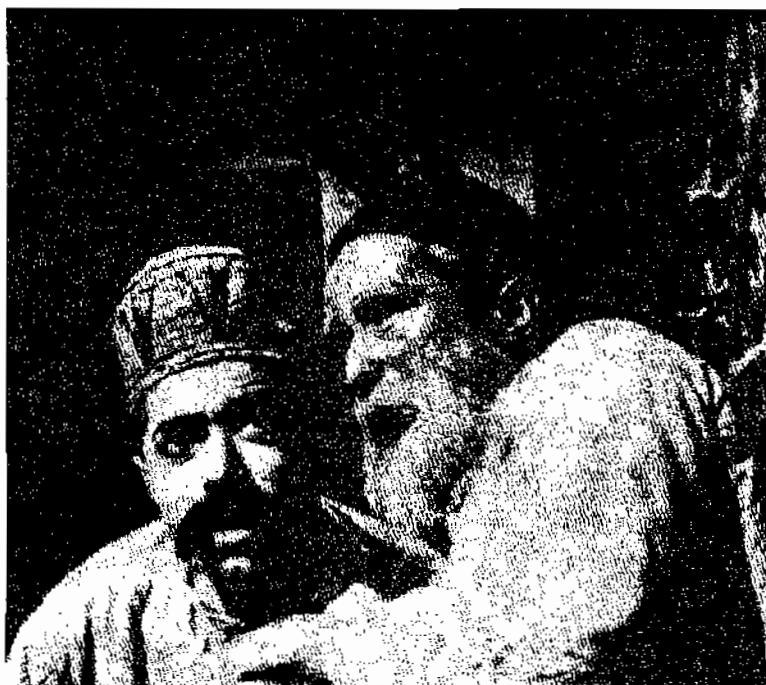
مجاهد	(با صدای آرام) هیس... یواش!
ملائف	(بهت زده) تو کی هستی؟
مجاهد	مگه نمی بینی؟
ملائف	از کجا اومدی؟
مجاهد	از اون تو... از تو صندوق.
ملائف	از توی ضریح؟
مجاهد	آره... آره... معطل نکن... زود باش بریم بیرون، هوا داره تاریک میشه.
ملائف	من که سر در نمیارم... از توی قبر آقا؟
مجاهد	آره، آره، اونهمه آدم که این جا بست می نشستن بیخودی نبود. همه از این جا بیرون می رفتن.
ملائف	از این جا بریم می رسیم کجا؟
مجاهد	غصه جارو نخور، جا فراوونه.
ملائف	مگه بازم پناهگاهی پیدا میشه.
مجاهد	پناهگاه؟ فراوون.
ملائف	هنوز کسی باقی مونده؟
مجاهد	مگه ممکنه باقی نمونه؟
ملائف	آخه صبحی تو گاری می گفتن دیگه هیچ خبری نیس، بزرگترارو گردن زدن و دیگران و جوونام رفتن و توبه کردن و بخشوده شدن.
مجاهد	این عادتشونه، باید هم این جور ی بگن. باید بگن که همه چی تموم شده. همه جا امن و امانه و هیچ خبری نیس... بایدم بگن... اما... (تفنگش را نشان می دهد. مجاهد و ملائف لبخند می زنند، اول ملائف بعد مجاهد وارد ضریح می شوند. مقبره خالی است. از بیرون صدای بالا رفتن دیوار

همچنان شنیده می‌شود. و صدای کفترهایی که دور گنبد مقبره در

پروازند.

فرّاش‌ها از بیرون (با هم می‌خندند و با صدای خفه) همه چی تموم شد.

دیگه تموم شد. نون، آب، آفتاب.





حضرت الله انعامی در نقش سوزنی (از پانینجاهماه)

ننه انسی

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدمها:

ننه انسی

مشدرقیه

جوان اول

جوان دوم

فرّاش اول

فرّاش دوم

اسماعیل

محمد

عده‌ای از اهل محل

صحنه میدانچه کوچکی است، محل تلاقی چند کوچه. روبه‌رو خانه ننه انسی است با در کوتاه و زمخت و سکوه‌های کوچک در دو طرف. خانه‌های اطراف کوتاه و درهم رفته و محقر، درها ناپیدا ولی دریچه‌های کوچک و بزرگ از همه طرف به فضای میدانچه دهان باز کرده‌اند. همه جا خلوت است و سوت و کور. حفره‌های تنگ و تاریک کوچه‌ها، صداها را می‌بلعد. وسایل کسب و کار ننه انسی جلوی در ریخته، کیسه‌ای سیب زمینی، منقل سیاهی که دیگ دود زده‌ای روی آن بار است. بخار سیب زمینی از اطراف دیگ بیرون می‌زند. ننه انسی با لباس فقیرانه، در حالی که چادرش را پشت گردن گره زده جلوی بساطش نشسته و سیب‌زمینی‌ها را در آب می‌شوید، بیرون می‌آورد و توی تغاری جمع می‌کند و مرتب صدا می‌زند.

۱

سیب زمینی... آهای سیب زمینی، سیب زمینی
پخته، گرم و داغه سیب زمینی. (صدایش در کوچه

ننه انسی

می پیچد، سر بلند می کند و همه جا را نگاه می کند، گوش می دهد
و بعد نومیدانه) سیب زمینی... آهای داغ و پخته
سیب زمینی.

مشد رقیه

(از ته کوچه پیدا می شود، آرام جلو می آید، وسط کوچه در فاصله
چند قدمی ننه انسی می ایستد.) آهای ننه انسی، بیخود
هوار نکش، گلو تو پاره نکن!

ننه انسی

(با تردید نگاهش می کند، حالت تهدید رقیه دستپاچه اش می کند.
متوجه بساطش می شود و برای این که از زیر فشار نگاه رقیه فرار
کند فریاد می زند.) سیب زمینی... سیب سیب زمینی
پخته دار...

مشد رقیه

صدا تو بتر عفریته.

(با ترس و تعجب) چی شده مشت رقیه؟ مگه من چه
کارت کردم؟

ننه انسی

چیکارم کردی؟ نمّامه حقه باز؟ حالا همه چی تموم
شد و این بساطو جور کردی؟

مشد رقیه

کدوم بساط؟

ننه انسی

حالا هی خودتو به موش مردگی بزنی.

مشد رقیه

چی میگی مشت رقیه؟

ننه انسی

یعنی تو نمی دونی نه؟... نمی دونی؟ حالا که دور
دور شماها س. اما خداییم هس، امیدوارم جلو
چشمتم پرپر بزنی. الهی که لاشه شو روتخته مرده
شور خونه ببینی. همانطور که دل منو سوزوند خدا
جیگر شو آتیش بزنی!

مشد رقیه

آخه چی شده مشت رقیه؟ چرا ناله و نفرین
می کنی؟

ننه انسی

مشد رقیه

چطور شده؟ حالا که روزگار مو سیاه کردین، تازه می‌پرسی چطور شده؟ دیگه می‌خواستی چطور بشه؟ (با نازاحتی دست‌هایش را تکان می‌دهد.) مگه ما چیکارتون کرده بودیم؟... پسر من چه هیزم‌تری به شما فروخته بود؟

پسرت؟

ننه انسی

آره پسر، همونی که دیشب جوونمرگ شده تو داد دست فرّاشا.

مشد رقیه

اسماعیل؟ اسماعیل این کارو کرد؟

ننه انسی

یعنی مثلاً تو خبر نداری؟... خدا الهی از دو چشم کورش کنه... دیشب با سه تا فرّاش ریختن خونه... حیف که خواب بود وگرنه حالیشون می‌کرد.

مشد رقیه

(در خود فرو می‌رود.) تو حتم داری اسماعیل بود؟

ننه انسی

پس کی بود؟ رفته فرّاش صمد خان شده واسه چی؟ واسه همین کارا دیگه... که مثل سگ پروپاچه مردمو بگیره... اما این در همیشه رویه پاشنه نمی‌چرخه.

مشد رقیه

مشد رقیه خدا شاهده من اصلاً روحم خبر نداشت که...

ننه انسی

تو گفتم منم باور کردم. تو حقه باز هاف هافو شیطونم درس میدی، از روزی که پسرت رفته فرّاش صمد خان شده تو هم این بساطو تو کوچه پهن کردی... خیال کردی مردم خرن؟... این جا نشستی زاغ مردمو چوب می‌زنی که کی چیکار می‌کنه، لاید خیرشم به پسرت میدی.

مشد رقیه

ننه انسی
مشدرقیه

خدا به سرشاهده...
خدا به کمرت بزته... حالا دیگه پته تون افتاده رو
آب، دیگه همه عالم و آدم می دونن که چیکاره این.
(با دست تمام محله را نشان می دهد.) از وقتی تو این بساط
حقه بازی تو این جا پهن کردی دیگه هیشکی جرأت
نمی کنه از در خونه ش بیاد بیرون، چیه؟ تو محله
مون سگ بستن... این جارو کردی پاتوق فرآشای
بیگلربیگی و شجاع الدوله... می خوای واسه پسرت
اسم و رسم درس کنی ها؟

ننه انسی
مشدرقیه

من کی کار به کار کسی داشتیم؟
دیگه چیکار می خواستین بکنین، شرم و حیام
خوب چیزیه... منو به خاک سیاه نشوندین، پسر مو
انداختین تو سیاه چال صمدخان، تازه، کاری هم به
کار کسی ندارین؟ دیگه بالاتر از این چی میشه؟ آگه
خدای نکرده فردا صمدخان بلایی سرش آورد
خونش گردن کیه؟ (اٹگ چشمه اش را می گیرد.) تو
خودت پسر داری... چطور دلتون اومد جوون نازنین
منو بدین دست این گرگ ها؟ آخه مگه چیکارتون
کرده بودیم... ببین چی دارم میگم، خدا به سر
شاهده خیر از جوونیش نمی بینه، همانطور که دل
منو سوزوندین خدا صد تا داغ به دلت میذاره. الهی
به حق پنج تن یک چشت اشک باشه اون یکی خون.
(با ناتوانی نفرین نکن.)

ننه انسی
مشدرقیه

من که دستم به جایی نمی رسه، خدا تقاص منو
ازتون بگیره.

نته انسی

مشد رقیه

خدا صبرت بده.

به پسرت بگو فرّاش صمد خان شدن، واسه مردم پاپوش دوختن، جوونا رو به کشتن دادن هیچ کاری نداره. فعلاً که دور، دور اوناس. اما اگه مرد بود و مردونگی سرش می شد مثل همون وقتا که شهر دست مجاهدا بود خودشو کنار می کشید... برق سکه های صمدخان چشماشو کور کرده. بهش بگو نامرد، صمدخان، زنده یا مرده محمد منو پنجاه تومن می خرید، اما تو یه پاپاسی هم نمی ارزی. (با تهدید) پاشو بساطتو جمع کن و گورتو گم کن.

نته انسی

مشد رقیه

با من چه کار داری، بذار سیب زمینی مو بفروشم. چطور تا وقتی اون جوونمرگ شده ات ذغال فروشی می کرد و آه در بساط نداشت تو سیب زمینی نمی فروختی؟ اما حالا که رفته چماق دار شده، پول و پله ای بهم زده به این فکر افتادی؟

نته انسی

مشد رقیه

من می خوام نون بخورم.

نون چی رو؟ نون جلادی پسرتو... یا نون اشک های منو؟... نون تو رو خدا تو کاسه ات میذاره. حالا صبر کن، اونا به خودشونم رحم نمی کنن، همین پریروز بود که محمد میرغضب سر شاگردش عباسو گوش تا گوش برید، واسه اینکه ملامناف بیچاره از زیر ساطورش در رفته بود و تو مقبره سید ابراهیم بست نشسته بود. خاطرت جمع باشه این خونای ناحق گریبانگیر پسر تو هم میشه. اما اینم بدون اگه یه مواز سر پسر کم یشه با همین دستام پسر تو خفه

می‌کنم. (آهسته راه می‌افتد که برود).

حالا کجا میری؟

ننه انسی

مشد رقیه

(برمی‌گردد و با ناتوانی کاسه‌ای را که به دستمال بسته نشان می‌دهد). میرم اینو بدم به اسمعیل تو که آگه شد بیره بده به پسر... یعنی این کارو می‌کنه؟ آخه غیر از اون هیشکی را نمی‌شناسم.

ننه انسی

حتماً می‌کنه... بیا چند تام سیب زمینی برآش بپر. (در دیگ را باز می‌کند و چند سیب زمینی در کاسه‌ای می‌ریزد و به طرف رقیه دراز می‌کند. رقیه مردد جلو می‌رود و کاسه را می‌گیرد.) (با صدایی گرفته و نجوا مانند) میرم رو دست و پای صمد خان می‌افتم و اونقدر گریه می‌کنم که پسرمو آزاد بکنه.

مشد رقیه

ننه انسی

انشاء الله آزاد می‌کنند. (مشد رقیه با حالتی به ننه انسی می‌نگرد که نمی‌داند هنوز باید از او متنفر باشد یا نه. آرام آرام دور می‌شود. ننه انسی به خانه‌ها، کوچه‌ها و دریچه‌های خالی نگاه می‌کند، با صدای ترسیده و التماس‌آمیز.) سیب زمینی پخته... سیب زمینی پخته.

۲

(ننه انسی به بخاری که از دیگ سیب زمینی بر می‌خیزد خیره شده، در افکار دور و درازی فرو رفته. دو مرد جوان از راه می‌رسند، ننه انسی را می‌بینند، آرام جلو می‌آیند. با شک و دلی به هم نگاه می‌کنند و بالاسر ننه انسی می‌ایستند.)

جوان اول

(با صدای بلند و مقطع) ننه انسی! (ننه انسی به خود می‌آید و به آن دو نگاه می‌کند. هر دو جوان با حالت پرس و جو در حالی که

هاله‌ای از تحقیر صورتشان را گرفته به ننه انسی چشم می‌دوزند.

اسماعیل کجاس؟

(دستپاچه) نمی‌دونم. (سعی می‌کند حال عادی خود را باز یابد)

سیب زمینی نمی‌خورین؟

تو نمی‌دونی پسرت کجاس؟ کجا رفته؟

لابد رفته سرکار و کاسبیش.

کار و کاسبی (هر دو می‌خندند) امروز دیگه سراغ کدوم

بخت برگشته‌ای رفته؟

(ناتوان) به خداوندی خدا... من هیچ چی نمی‌دونم.

میگن بیگلر بیگی خیلی از پسرت خوشش اومده؟

آخه اون، محمدو که دست فلکم بهش نمی‌رسید

دستگیر کرده.

رفته بود مادرش مشت رقیه رو ببینه.

اسماعیل مدت‌ها کشیکشو می‌کشیده.

خاصیت همسایه بودن همینه.

(با فریاد) چی از جون من می‌خوایین؟

چت شده ننه انسی، حالت خوش نیس؟

تو باهاس خیلی خوشحال باشی... بیگلر بیگی از

دل و جرأت پسرت خیلی خوشش اومده.

شایدم از بی‌رحمیش.

قراره یه کار حسابی بهش بدن.

(ناتوان) من از هیچ چی خبر ندارم، به خدا خبر ندارم.

اما ما می‌خواییم یه خبر خوب بهت بدیم... خوب

گوشاتو واکن ننه انسی. (برمی‌گردد به جوان دوم نگاه

می‌کند، قیافه هر دو خشن و سخت می‌شود.)

ننه انسی

جوان دوم

ننه انسی

جوان اول

ننه انسی

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

ننه انسی

جوان اول

جوان دوم

جوان اول

جوان دوم

ننه انسی

جوان اول

بهبش بگو همه اهل محل دنبالشن. اگه می‌خواد
جون سالم در بیره باید یه کاری بکنه که محمّد و ول
بکنن.

وگرنه... وگرنه تیکه بزرگش گوشش.

آخه چه جور می‌شه؟

تو فقط پیغام مارو بهبش برسون.

من محال و ممکنه که دیگه...

(گریان پیرزن را می‌گیرد و با تهدید) اگه این کارو نکنه مثل
سگ می‌کشیمش. ما مثل اون نامرد نیستیم که از
پشت خنجر بزنیم. اینم بدون که نمی‌تونه از چنگ ما
در بره، هر جا بره باز مطمئن باشه تو تیررس ماس.
(دو فرّاش از ته کوچه ظاهر می‌شوند. وقتی ننه انسی را در آن حال
می‌بینند، فدااره می‌کشند و به طرف آن دو جوان حمله می‌کنند.
جوانها گریبان ننه انسی را رها کرده و فرار می‌کنند. فرّاشها
می‌خواهند آنها را تعقیب کنند، ننه انسی نمی‌گذارد.)

این دو تا کیا بودن؟

هیشکی ولشون کنین.

داشتن تورو خفه می‌کردن.

نه، سربسرم گذاشته بودن.

چی؟ ما خودمون دیدیم. کیا بودن؟ نترس بگو!

بگو تا جیگرشونو بکشیم بیرون.

همین جا جلو چشمت دو شقه شون می‌کینیم.

کاش می‌رفتیم دنبالشون.

اومده بودن سیب زمینی قیمت کنن. (فرّاش‌ها به هم

نگاه می‌کنند.)

جوان دوم

جوان اول

ننه انسی

جوان دوم

ننه انسی

جوان اول

فرّاش اول

ننه انسی

فرّاش دوم

ننه انسی

فرّاش اول

فرّاش دوم

فرّاش اول

فرّاش دوم

ننه انسی

- فرّاش اول ببینم ننه انسی. نکنه می ترسی بروز بدی ها؟... تو دیگه چرا؟ هیچ می دونی بیگلربیگی چقدر خاطر پسر تو می خواد؟ هر کی بهش نگاه چپ بکنه چشاشو در میاره.
- فرّاش دوم خوش بحالش. امروز بیگلربیگی بابت گرفتن محمد مجاهد اسماعیلو خواست، قراره یه کار نون و آبدار بهش بده.
- فرّاش اول دیگه اسماعیل خودشو بست. ننه انسی خیلی خوشحالی نه؟
- ننه انسی واسه چی خوشحال باشم؟
- فرّاش دوم واسه خاطر پسرت!
- ننه انسی کاشکی جای اون یه مار سیاه زاییده بودم. (هر دو فرّاش شدت می خندند.)
- فرّاش دوم ننه انسی نمی دونم چرا دلخوره. (سر دیگ می روند و هر کدام دست در دیگ می کنند و چند سیب زمینی داغ بیرون می آورند.)
- فرّاش اول امروز سیب زمینات خیلی عالیّه ننه انسی.
- فرّاش دوم عین زرده تخم مرغ. (دوباره دست تو دیگ می برد.)
- ننه انسی دست تو دیگ نکن!
- فرّاش دوم میخواییم بخوریم.
- ننه انسی چی بخورین؟
- فرّاش اول (با خنده) سیب زمینی دیگه.
- ننه انسی اینا غارتی نیس، پولشو بدین بعد بخورین.
- فرّاش دوم (برمی گردد به فرّاش اول نگاه می کند.) پول؟
- ننه انسی آره، پول. (فرّاش ها شدت می خندند.)

فرّاش اول	ننه انسی حواست کجاس؟ فرّاش که بابت این چیزا پول نمیده.
فرّاش دوم	مگه دفعه اولمونه؟
فرّاش اول	تازه ما با پسرت همکاریم.
فرّاش دوم	اگر بیگلربیگی بفهمه که تو از ما پول گرفتی...
ننه انسی	(که تا آنوقت خونسردی خود را حفظ کرده بود یک مرتبه از کوره در می‌رود.) بیگلربیگی تون هر غلطی دلش می‌خواد بکنه... برین گمشین، دِ برین هر غلطی دلتون می‌خواد بکنین. مفت خورای بی چشم و رو! (دو فرّاش با دهن پر و متعجب به او نگاه می‌کنند. ننه انسی چوب پای اجاق را می‌کشد.) دِ برین... دله سگای نجس. (فرّاش‌ها دور می‌شوند و با عجله به یکی از کوچه‌ها می‌روند.) ذله‌ام کردین، نصفه جون شدم. چرا نمیذارین به درد خودم بمیرم؟

۳

جوان اول	(دو جوان وارد می‌شوند. صحنه خالی است. ننه انسی بساطش را جمع کرده. در خانه نیمه باز است.) ننه انسی!
جوان دوم	آهای، ننه انسی! (در را می‌کوبد.)
ننه انسی	(در چارچوبه در پیدا می‌شود.) چه خبره؟
جوان اول	مژده بده.
ننه انسی	مژده؟
جوان اول	آره یه مژده خوب.

چپی شده؟ (به داخل کوچه می‌آید).	تنه انسی
پسرت شاگرد محمد میرغضب شده.	جوان دوم
(مثل این که ضربه‌ای خورده باشد، روی یکی از سکوها می‌نشیند، با ناباوری.) گفتین چی شده؟	تنه انسی
مگه نشینیدی؟ گفت پسرت شاگرد محمد میرغضب شده، عباسو که گردن زدن محمد دست تنها موندو حالا به امر بیگلربیگی اسماعیل شده وردست محمد.	جوان اول
کی به شما گفت؟	تنه انسی
گفتن نداره. همه می‌دونن.	جوان اول
خدا یا! (ناتوان به دیوار تکیه می‌کند.) ذوق زده شد.	تنه انسی
خدا یا خودت رحم کن.	جوان دوم
می‌بینی چه پسر با کفایتی داری؟	تنه انسی
(رو دستهایش خم می‌شود.) تو رو خدا دیگه نمک به زخمم نپاشین.	جوان اول
خب تنه انسی.	تنه انسی
تنه انسی نه، حالا دیگه باید بهش گفت تنه میر غضب.	جوان دوم
چرا می‌خوایین منو دق مرگ کنین؟	جوان اول
پسرت که یه جا خلاص می‌کنه.	تنه انسی
میگین چیکار کنم؟ هرکاری بگین می‌کنم.	جوان دوم
چیکار می‌تونن بکنن؟ لعن و نفرین یه شهرو برای خودت خریدی.	تنه انسی
نترس، زیاد طول نمی‌کشه همین روزا سرشو می‌ذارن	جوان اول
	جوان دوم

لای پوستش و تورم از شهر بیرون می‌کنن. می‌دونی اگه بمیری تو قبرستون مسلمونا جا نداری؟	جوان اول
عباسو ندیدی؟ هیشکی لاشه شو نشست. فراشا خاکش کردن.	جوان دوم جوان اول
چیکارش بکنم؟... چه خاکی ب سرم بریزم؟ چه می‌دونم.	ننه انسی جوان اول
یعنی چطور میشه؟ شدن که طوری نمیشه... این جور کارا عمرش خیلی کوتاس، ریختن خون ناحقه دیگه. بعدش هم معلومه.	ننه انسی جوان اول
من اگه تخم چشمم بود می‌کندم و می‌انداختم دور. اگه عزیزترین کسم بود با همین دستام خفه‌ش می‌کردم.	جوان دوم
لازم نیس که تو خفه‌ش بکنی. (ترسیده) خفه‌ش بکنین؟ (اسماعیل وارد می‌شود. با دیدن دو جوان می‌ایستد، نیمتنه قرمز جلادی به تن دارد. جوان‌ها با دیدن او عقب عقب می‌روند و در خم کوچه گم می‌شوند. ننه انسی بلند می‌شود و با کینه و نفرت پسرش را نگاه می‌کند. اسماعیل هنوز نگاهش در مسیر آن دو جوان است.)	جوان اول ننه انسی
چیکارت داشتن؟ اینا چیه پوشیدی؟ لباس تازه مه.	اسماعیل ننه انسی اسماعیل
لباس تازه؟ آره، بیگلریگی بهم بخشیده.	ننه انسی اسماعیل

چرا به تو بخشیده؟	ننه انسی
خوب، خلعتہ دیگہ.	اسماعیل
پس چرا قرمزہ؟ اون قمہ قدارہ چہہ آویزان کردی به خودت.	ننه انسی
اینا مال کار مه.	اسماعیل
چه کاری؟	ننه انسی
مال فراش یہ دیگہ.	اسماعیل
پس اونی کہ دیروز تنت بود چی بود؟	ننه انسی
اونم یہ جورش بود.	اسماعیل
عین این لباس تن محمد میرغضبہ.	ننه انسی
خب، اونم گاهی لنگہ اینو می پوشہ.	اسماعیل
اما من بعد از یک عمر، فرق لباس فراشی و لباس جلادی رو می دونم.	ننه انسی
چی می خوای بگی؟	اسماعیل
بعد از یہ عمر خون جیگر خوردن، با ہزار امید بہ عرصہ رسوندمت، حالا تو رفتی و میرغضب شدی؟ میرغضب صمدخان؟	ننه انسی
خب، من مجبورم ہر کاری بگن بکنم.	اسماعیل
یعنی اگہ بہت بگن آدم بکش تو می کشی؟	ننه انسی
می تونم نکنم؟	اسماعیل
(با نفرت) پس تو آدم ہم می کشی؟ ہا؟	ننه انسی
من... من کہ خودم نمی کشم، من وردستم، سفرہ پهن می کنم، سفرہ جمع می کنم، ساطور می برم و ساطور میارم، از این جور کارا.	اسماعیل
ہر جلادی اول کارشو با وردستی شروع می کنہ و	ننه انسی

- وقتی آموخته شد و خوب وردستی کرد، اونوقت خودش صاحب سفره و ساطور میشه.
اما من که تا حالا... اسماعیل
- شیرمو حلالیت نمی‌کنم. فهمیدی؟ عاقت می‌کنم. ننه انسی
- (دست پاچه دنبال بهانه می‌گردد.) حالا تو هم وقت پیدا کردی؟... خودتو نازاحت نکن. یه چیزی بده بخورم، دلم ضعف میره. اسماعیل
- عوض این که تو به من کمک کنی من باید بدم تو بخوری؟ ننه انسی
- امروز همه‌ش درگیر بودم، چیزی گیرم نیومد. اسماعیل
- پس جیره مواجبت چی؟ ننه انسی
- جیره مواجب؟ هر فزاش تازه کار هر چی گیرش بیاد تا یک سال باید بده به فزاش باشی. اسماعیل
- پس این یه سألۀ رو چیکار می‌کنه؟ از سفرۀ مادر پیر از کار افتاده‌اش می‌خوره؟ آره؟ ننه انسی
- اما من وضعم با اونای دیگه فرق داره، از فردا حسابی پولدار میشم. بیگلریگی خودش گفته، تو هم دیگه نباید سیب زمینی بفروشی، باعث سرشکستگی من میشه. اسماعیل
- سرشکستگی؟ آره؟ تو با این لباس و قداره، خجالت نمی‌کشی؟ من هیچ، ناله و نفرین مردم چی؟ تو چطور می‌خوای از جوونیت خیر ببینی؟ ننه انسی
- آدم هرکاری بکنه مردم لغزشو می‌خونن. اسماعیل
- اما نه هرکاری. ننه انسی
- هرکی عرضه شو داره جلو خودم بگه تا دندوناشو اسماعیل

خرد کنم. (وسط میدان می‌رود و با نعره) کی جرأت داره پشت سر من حرف بزنه؟ ها؟ کی جرأت داره؟ (ننه انسی عقب عقب می‌رود و داخل حیاط می‌شود و در را می‌بندد، اسماعیل نزدیک می‌شود و می‌خواهد وارد خانه شود می‌بیند در بسته است، در می‌زند.) باز کن ببینم! چرا درو بستتی؟

(از پشت در) برو پیش فراثشا، برو پیش بیگلربیگی، این جا دیگه جای تو نیس!

میگم درو واکن! وا می‌کنی یا نه؟ (با مشت در را می‌کوبد.) نه! (اسماعیل ناتوان بر می‌گردد، صدای خنده از دریچه‌های دور میدان بلند می‌شود، اسماعیل وحشت‌زده می‌خکوب می‌شود.)

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

۴

(کنار بساطش نشسته داد می‌زند.) سیب زمینی پخته و داغ دارم. سیب زمینی... (مشت رقیه وارد می‌شود.)

(پریشان و ژولیده) آهای پیرزن، الهی نه در دنیا خیر ببینی نه در آخرت، با این جلادی که پس انداختی، پسر منو بردن «قم باغی»، دیروز غروبی بردنش، اسماعیل تو داره نون این کارشو می‌خوره، اون به پسر من رحم نکرد حالام نمی‌کنه، خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟ چیکار کنم؟ (می‌نشیند و گریه می‌کند.)

(نزدیک می‌رود که او را از جا بلند بکند.) مشت رقیه، بلند شو خواهر، ببین چی میگم.

چی می‌خوای بگی؟ چی می‌تونی بگی؟... دیگه حرفی هم داری؟... خدا الهی عذابتو زیاد بکنه، پسر

ننه انسی

مشت رقیه

ننه انسی

مشت رقیه

منو بردن «قم باغی»، می فهمی یعنی چی؟ از اونجا
 به راست می فرستش پای سفره و ساطور، امروز
 فردا، یه ساعت دیگه... خدا میدونه، هر وقت صمد
 خان اراده بکنه، هر وقت اون بخواد، جوون من
 سوش وسط سفره اس.

ننه انسی

چه کار کنم مشت رقیه؟ خدا شاهده هر کاری بگی
 می کنم، تو خیال می کنی من درد تو رو نمی فهمم؟
 خودمم دلم خونه.

مشد رقیه

من پسر مو میخوام... من بچه مو میخوام. (ننه انسی
 روی او خم می شود، مثل مجسمه سنگی خاموش و بی حرکت
 است، هیچ حرفی برای تسلی ندارد. رقیه یک مرتبه به ننه انسی
 حمله می کند.) آخه ما چیکار تون کرده بودیم؟ (دو جوان
 از راه می رسند. آن دو را از هم جدا می کنند و رقیه را کنار
 می کشند.)

جوان اول

ولش کن.

جوان دوم

با این چیزا که کار درس نمیشه.

مشد رقیه

خدا لعنتتون بکنه.

اسماعیل

(وارد می شود و می ایستد. رقیه و دو جوان متوجه او می شوند.)
 به کی بدو بیراه میگی؟

مشد رقیه

(با فریاد) میرغضب!... میرغضب!

اسماعیل

(قداره می کشد.) دهن تو ببند! (دو جوان مشد رقیه را عقب عقب
 می برند ننه انسی پاهای اسماعیل را می چسبد و نمی گذارد تکان
 بخورد.)

ننه انسی

بذار با درد خودش بسوزه، شرم کن!

اسماعیل

اگه تو هر روز بساطتو تو کوچه پهن نکنی، آبروریزی

راه نندازی، اونام جلو زبونشونو می گیرن.
تو دیگه هیچ چی واسه من باقی نگذاشتی.

مگه تو گذاشتی؟

چیکارت کردم؟

اون چه معامله ای بود که با فرّاشای بیگلربیگی
کردی؟ مگه نمی دونی که من جیره خوار اونام؟
اونوقت پاشنه دهن تو کشیدی و هر چی از دهن
دراومد گفتمی. آخه چرا با جون خودت و با جون من
بازی می کنی؟

با این کثافت کاریا زیونت هم درازه؟ چرا افتادی به
جون مردم؟ تو، تو این محل با این آدم بزرگ شدی،
چرا خودتو به اون ناکس بی دین صمد خان
فروختی؟

(هراسان) اینطور داد نکش!

می ترسی؟ آره؟ قداره بستی و سبیل کلفت کردی که
واسه من تف و لعنت بخری؟ این از دنیا ام اونم از
آخرتم. تو هر خونه شیون بیاس. از یه طرف
سالدات های نیکلای و از اون طرف فرّاشای
صمدخان، مگه این بیچاره ها چه بدی به ما کرده
بودن؟ مگه پارسال تو اون قحطی نبود که همین
محمد کمکمون کرد؟ اونوقت تو لوش میدی، این
انصافه؟

من همه این کارا رو می کنم که تو، ماتم یه لقمه نون
رو نداشته باشی.

ای... کارد بخوره به این شیکم... اینا همه ش

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

اسماعیل

ننه انسی

بهاهانه‌س. تو دلت خوشه که مردم ازت می‌ترسن. اما امروز برام پیغوم فرستادن که آگه یه مواز سر محمد کم بشه، تو رام نابود میکنن. این پیغامو اونا فرستادن، میدونی اونا هرکاری که بگن می‌کنن.

اسماعیل

سگ کی باشن... دیگه تموم شد. ما دیگه رفتیم زیر پرچم روس، دست فلکم به ما نمی‌رسه. نیکلای سر ما با صمدخان قرارداد بسته، برام پیغوم میفرستن! خیالشون رسیده، نسلشونو از روی زمین ور می‌دارم، دیگه تموم شد، تو رو بگو که از این هارت و پورتا با کته، امروز فردا از این محل میریم. میریم نزدیک قزاقخونه روسا، اونجا دست احدی به ما نمیرسه، من میدونم تو از چی ناراحتی. (یک دستمال پول جلو مادرش می‌گیرد.) آگه یک عمر ذغالفروشی می‌کردم اینقدر پول گیرم نمی‌اومد، تازه این کار کرد یه روزه!

ننه انسی

این چیه؟... (پول را چنگ می‌زند و بعد به دستهایش نگاه می‌کند.) خون؟... این خون چیه؟

اسماعیل

(دستیباچه) چیزی نیست... می‌شورم، همین الان می‌شورم، (طرف سطل آب می‌رود. ننه انسی سطل را با عجله برمی‌دارد.)

ننه انسی

گردن زدی و مزدشو آوردی برای من؟
من... من گردن نزدم.

اسماعیل

پس چرا این پولا خونیه؟

ننه انسی

میرغضب گردن زد، من فقط صدقه‌ها را جمع کردم، پولهایی رو که تو سفره ریخته بودن.

اسماعیل

ننه انسی

تو پسر من نیستی، خدا مرگت بده، شیری که بهت
دادم حرومت باشه... تو گرگی، گرگ! (جویی بر می‌دارد
و به اسماعیل حمله می‌کند و با فریاد) گرگ... گرگ! من پسر
نمی‌خوام! من جلاد نمی‌خوام! (چوب را زمین می‌اندازد
و به طرف کیسهٔ سیب زمینی می‌رود و تند تند سیب زمینی‌ها را
طرف اسماعیل پرت می‌کند. از هر گوشهٔ میدان، از پشت بامها
عده‌ای، مادر و پسر را سنگسار می‌کنند.)

۵

(شب است. اسماعیل آهسته وارد میدان می‌شود و با احتیاط
طرف خانه رفته در می‌زند. سکوت. دوباره در می‌زند.)

(از پشت در) کیه؟

ننه انسی

منم مادر، واکن!

اسماعیل

چی می‌خوای؟ برو پی کارت!

ننه انسی

باهات کار دارم. درو واکن!

اسماعیل

برو همونجایی که بودی، من درو وانمی‌کنم.

ننه انسی

گوش کن یه خبر خوبی برات دارم. محمد فرار کرده!

اسماعیل

(در را نیمه باز می‌کند و ظاهر می‌شود.) چی گفتی؟

ننه انسی

محمد مجاهد فرار کرده... دو ساعت پیش از «قم

اسماعیل

باغی» خبر آوردن.

لابد اومدی دوباره بگیریش، آره؟

ننه انسی

نه، به من شک بردن.

اسماعیل

که چی؟

ننه انسی

آخه این چند روزه من سه چهار دفه رفتم دیدنش.

اسماعیل

روز اولم که مشد رقیه برایش غذا آورد من رفتم پیش فرّاش باشی و اجازه گرفتم که غذاشو بهش بدم. خیال می‌کنن فرّاش شدن من، گرفتار شدن محمّدو حالام فراراش همه رو نقشه بوده، آخه امشب من خواهش کردم کند و زنجیر شو واکنن، برام سوسه اومدن. اونای دیگه حسودیشون شده، برام پیش بیگلربیگی زدن، حالام دربدر دنیالم می‌گردن. وقتی فهمیدم فرّاشا اومدن دنیالم، زدم بیرون، بدو اومدم اینجا، چه جوری بهشون ثابت کنم که بی‌تقصیرم؟

ننه انسی

دیگه دیر شده. دیگه هیچ چی رو نمیتونی ثابت کنی. بیا تو، تو کوچه وانسا!

نمیشه، اونا حتماً یه راست میان این جا. اگه گیرم بیارن فردا جام وسط سفره‌س.

اسماعیل

چیکار می‌خوای بکنی؟

ننه انسی

نمی‌دونم. بدیش اینه که امشب قراره فرّاشا بریزن تو این محل عده‌ای رو بگیرن.

اسماعیل

خوب، الهی شکر که تو دیگه توشون نیستی.

ننه انسی

این که بدتره. اگه گیرم بیارن حسابم پا که... برای چشم زخمم شده امونم نمیدن. (از ته کوچه صدای پا شنیده می‌شود. اسماعیل و ننه انسی به خورد می‌آیند. اسماعیل خورد را. پناه دیوار می‌کشد، اسماعیل به ننه انسی.) تو برو خونه.

اسماعیل

پس تو چی؟

ننه انسی

برو معطلل نکن! (ننه انسی را به طرف در می‌راند، خودش قداره می‌کشد و منتظر می‌ایستد. از ته کوچه محمد مجاهد در حالی که سخت مواظب اطراف است پیدا می‌شود. وارد میدانچه

اسماعیل

می‌شود، به کوچۀ پهلویی سرک می‌کشد. می‌خواهد که طرف دیگر برود، اسماعیل او را می‌شناسد و با صدای خفیه مَمَد! (محمد وحشت‌زده بر می‌گردد، اسماعیل را قداره به دست جلوی خود می‌بیند. جا می‌خورد. در حال تردید است، فرار یا حمله، اسماعیل متوجه ترس محمد می‌شود. هر دو به هم چشم می‌دوزند. ننه انسی از در خانه با احتیاط به بیرون سر می‌کشد. اسماعیل قداره‌اتس را جلو پای محمد می‌اندازد.)

محمد سلام ننه انسی.

ننه انسی سلام پسر... الهی صد هزار مرتبه شکر.

محمد (خم می‌شود، قداره را بر می‌دارد به اسماعیل خیره می‌شود.) بیا ببند پر شالت.

اسماعیل نمی‌خوام.

محمد (با پوزخند) هیچ بهت نمیاد میرغضب باشی. (قداره را زمین می‌اندازد.)

اسماعیل همین میرغضبو اگه گیر بیارن دو شقه‌اش میکنن. چرا؟

اسماعیل واسه خاطر تو.

محمد که نداشتی کند و زنجیرم کنن؟

اسماعیل آره؟

محمد چرا این کارو کردی؟

اسماعیل که خودمو راحت کنم.

محمد حالا راحت شدی؟

اسماعیل عجب راحت شدم. شدم از این جا رونده و از اون جا مونده. الانم که تو اومدی خیال کردم اونان.

ننه انسی آخه قراره امشب فرّاشا بریزن تو این محل.

محمد	برای چی؟
اسماعیل	میخوان یه عده رو بگیرن.
محمد	تو نمیدونی کیان؟
اسماعیل	چرا، اما فایده‌ش چیه.
محمد	باید خیرشون کرد. کیارو میخوان بگیرن؟
اسماعیل	خیلیارو. مشد قریون، حاجی رحیم، عباس آقا، اوستا احمد، رحیم خان پسر حاج علی.
ننه انسی	اینا که همه شون مشروطه چی نیستن.
اسماعیل	دستشون به دهنشون که میرسه، تلکه که میشه کرد.
محمد	نباید وقت تلف کرد.
اسماعیل	(با ترس) من... من چیکار کنم؟
محمد	با من بیا.
اسماعیل	اونا همه شون به خون من تشنه‌ن.
محمد	بیا! خداحافظ ننه انسی.
ننه انسی	خدا پشت و پناहतون.

(اسماعیل و محمد می‌خواهند بروند. اسماعیل متوجه لباسش می‌شود. در می‌آورد و می‌اندازد وسط کوچه و ناپدید می‌شوند. از کوچه دیگر دو فراش با عجله وارد می‌شوند. ننه انسی وارد خانه می‌شود و در را می‌بندد، فراشها نزدیک می‌شوند و لباس و قمه اسماعیل را می‌بینند و می‌ایستند و به آنها خیره می‌شوند.)

۶

(هو روشن و آفتابی است. ننه انسی پای بساطش نشسته. اهل محل دور تا دورش را گرفته‌اند و مشغول خوردن سیب زمینی هستند. ننه انسی راضی و خوشحال به روی همه لیخند می‌زند.)

- تنه انسی به هر کی نرسیده بگه.
- مشد رقیه به همه رسیده، خیلی خوشمزه اس ننه انسی.
- ننه انسی خجالتم میدین. از صبح تا حالا سه تا کیسه سیب زمینی پختم ماشاءالله همه ش خورده شده.
- جوان اول (سیب زمینی را نوک انگشتانش می گیرد و نشان می دهد.) عینهو زرده تخم مرغ.
- جوان دوم (برمی خیزد و کاسه اش را به طرف ننه انسی دراز می کند.) بازم بده، من که سیر نمیشم.
- ننه انسی (کاسه اش را پر سیب زمینی می کند. جوان یک مشت پول در دامنش می ریزد.) این همه پولو میخوام چه کار؟ سیب زمینی که زیاد گرون نیس.
- جوان دوم مال تو گرونه. (دو فزاش با تفنگ سر کوچه پیداشان می شود. تفنگهاشان را طرف جماعت نشانه می روند.)
- فزاش اول همه بی حرکت.
- فزاش دوم هر کی تکون بخوره خونش پای خودشه. (همه بلند می شوند و می ایستند.)
- فزاش دوم تو از اون جا بیا جلو پیرزن هف هفوی نمّامه. (نسنه انسی تکان نمی خورد.)
- فزاش دوم آهای پیرزن، با تو هستم. تکون بخور و بیا جلو!
- (فزاش ها آرام آرام تفنگ به دست نزدیک می شوند و مردم با آرامش جلو ننه انسی صف می کشند و چشم به فزاشها می دوزند.)



خانه‌ها را خراب کنید

آدمها:

رفيع الدوله بيگلريگي

خان کيشي

فراش اول

فراش دوم

کدخدا

بالايوزياشي

و چندين فراش ديگر

اتاق بزرگی است با یک پنجره در روبه‌رو، سه در در هر طرف صحنه و گنبدکی شیشه‌ای بر بام که روشنایی بیشتری را وارد اتاق می‌کند. درها بسیار بلند و دولنگه، روبه‌روی هم و فرینده‌اند. درهای سوم هر طرف زاویه‌های روبه‌رو را پر کرده‌اند. در نتیجه اتاق شکل مدوری گرفته است. پنجره به باریکه‌ای از حیاط باز می‌شود که بلافاصله به دیوار گلی بزرگ بر می‌خورد. آن طرف دیوار کوچه‌ای است ساکت و خلوت و طرف دیگر کوچه خانه بزرگ دیگری دیده می‌شود. شکل اتاق چنان است که تماشاچی حس می‌کند مرکز ساختمان خانه‌ای را تماشا می‌کند. ساعتی به غروب مانده، حاشیه‌ای از آفتاب روی دیوار و خانه روبه‌رویی پهن شده است.

صحنه خالی است. همه‌ی فرّاشها از بیرون شنیده می‌شود. در دوم سمت راست آرام آرام باز می‌شود و سر فرّاش اول پیدا می‌شود که اتاق را ورنده‌از می‌کند و از تعجب سوت می‌زند. بعد در دوم سمت چپ باز می‌شود، سر فرّاش دوم داخل می‌شود و اتاق را ورنده‌از می‌کند، هر دو به هم نگاه می‌کنند و می‌خندند. درها بسته می‌شود. دوباره هیاهو از بیرون، چند لحظه بعد صدای قدمهای محکمی به طرف اتاق نزدیک می‌شود. در اول سمت چپ باز می‌شود، بیگلریگی و پشت سرش خان کیشی که لباسهای ضخیم پوشیده‌اند وارد می‌شوند.

بیگلربیگی

(به در و دیوار و سقف اتاق نگاه می‌کند.) می بینیش؟

خان کیشی

بعله جناب بیگلربیگی.

بیگلربیگی

مثل این که این یکی از همه شون بزرگتره.

خان کیشی

البته که بزرگتره.

بیگلربیگی

یه طور بخصوصیه.

خان کیشی

آره عجیب غریب هم هس.

بیگلربیگی

لابد شاه نشین خونه‌س.

خان کیشی

حتماً.

بیگلربیگی

چه خونه‌ای! (در حالی که توی اتاق گشت می‌زند.) خوب از

چنگش در آوردیم.

خان کیشی

چشمش کور.

بیگلربیگی

این اتاق چند تا در داره؟ (آهسته و با اشاره انگشت درها را

می‌شمارد.)

خان کیشی

نهمارین قربان، شیش تا بیشتر نیس.

بیگلربیگی

چه شانسی آوردیم بابت این خونه، یارو همه را

ریخت و در رفت (می‌خندد.) چقدر تو کلکی خان

کیشی؟ یه دیوارو خراب کردی عوضش یه خونه

جازدی. کی به کیه. اما حضرت اشرف نباید بفهمن.

میدونی اگه گندش در بیاد افتضاح میشه.

خان کیشی

معلومه قربان.

بیگلربیگی

هر کسی هم پرسید بگو حاج شجاع الدوله به

جناب رفیع الدوله بخشیده. کارت نباشه. تازه کدوم

یکیشون میتونن برن و از حاج شجاع الدوله پرسن

که شما فلان خونه رو تو فلان کوچه و فلان محله به

جناب امیر فیروز رفیع الدوله بخشیدین؟

خان کیشی

بیگلربیگی

نه خیر قربان. نمیتونم.

اگه خود شجاع الدوله... (با قیافه گرفته) هم ازم بپرسن
(می رود کنار پنجره و به بیرون خیره می شود.) میگویم که از
کنسولگری بهم دادن. حضرت «میلر» مرحمت
کرده.

خان کیشی

بیگلربیگی

درسته.

(بر می گردد) نه، اینو باور نمی کنه. تازه شجاع الدوله
خیلی بهتر از من و تو میدونه که «میلر» چقدر ناخن
خشکه. میدونه که اون صد سال دیگه هم از این
کرامت ها نمی کنه. (آرامتر) شاید اگه بگویم جناب حاج
امیر نظام بهم بخشیده باورش بشه. تو چی میگی؟
بدک نیس قربان.

خان کیشی

بیگلربیگی

بالاخره همه میدونن که من چه خدمت ها به حاج
امیر نظام کرده ام. همانوقت ها که دنبالش میکردن و
مشروطه چی ها دو تا پسرشو کنار «آجی چای» سر
بریده بودن. و تازه مجاهد ها خبر شده بودن که
حاجی با روس ها چه بند و بست هایی داره و
چندتایی رو مأمور کرده بودن که کلکشو بکنن. اما
من خودمو به خطر انداختم و بردمش خونه خودم.
و همون روزا پیش من قسم خورد که تمام دار و
ندارشو خرج کنه و آب ببنده به ریشه هر چی
مشروطه چی. ورق که برگشت یکی را فرستاد سراغ
من، (لب پنجره می نشیند و آرنج هایش را روی زانو ها می گذارد.)
تا منو دید گفت فلانی یادته چه قول و قرار با هم
داشتیم؟ گفتم البته که یادمه. گفت بگو ببینم چه کار

بکنیم؟ گفتم هیچ، مخارجشو رو براه کن تا خونه هاشونو داغون کنیم. خوشحال شد و گفت برو دست به کار شو. خودش رفت سراغ حضرت اشرف و منو با یه نامه فرستاد پیش «میلر». تو کنسولگری کسی محل مان نگذاشت. خب دیگه هزار دینامیت شوخی نبود، بهم گفتن اون کاری که شما میخواستین بکنین ما خودمون می‌کنیم. مگه «جبه خان» را خراب نکردیم، دیوارهای ارک را ننداختیم؟ اما من از رو نرفتم و گفتم با خود جناب کنسول کار دارم. «میلر» منو می‌شناخت، قبل از این که حضرت اشرف از «باسمنج» وارد شهر بشه، یه وقت اومده بود سراغ من و مشیر دفتر. و اونوقت نمیتونست که جواب رد بده، اسم مام عوض شده، دیگه امیر فیروز بیگلربیگی صدامون می‌کردن. کارا که درست شد پاشدم و رفتم (بلند می‌شود و در حالی که توی اتاق راه می‌رود). پیش حضرت اشرف... که داده بود تقی یوف را تو دوستاق خونه خفه کرده بودن و خودش داشت روی ایوان راه می‌رفت، تا منو دید با خوشحالی فریاد زد (فریاد می‌زند) کجایی رفیع الدوله امیر فیروز بیگلربیگی؟ گفتم در خدمت حاضرم قربان. گفت این سگو خودم کشتم، اما با اون خونه‌ای که توش قایم شده بود چه کار کنم؟ گفتم امر بفرمایید منفجرش بکنیم. گفت دیاالله چرا معطلی؟ و من رفتم سراغ کدخدا و یوزباشی و اولین خونه را همون روز دادیم به باد هوا. (می‌خندد).

خان کیشی

بیگلربیگی

خوب یادمه قربان.

(با قیافه گرفته وسط صحنه می ایستد.) اما چطور شد که
یه دقه کارا عوضی از آب در اومد. در عوض هر
خونه که ما خراب کردیم یه خونه از ما خراب شد؟
دو خونه که ما خراب کردیم دو خونه هم اونا خراب
کردن؟ چه دستهایی تو کار هس، خدا میدونه.

خان کیشی

اما چند نفر سالداتو دیده بودن که از وسط خرابی ها
در میرفتن.

بیگلربیگی

کی باورش میشه؟ سالدات روس چرا خونه این
طرفی ارو خراب بکنه؟ و اگر میکنه چرا در میره؟

خان کیشی

کار خودشون نباشه جناب امیر فیروز؟
خدا عقلت بده. توهم حرف دیگرونو می زنی.
یوزباشی فکر میکنه دشمنای شخصی حضرت
اشرف این کارو میکنن، کدخدا میگه کار کار
خودی هاس. اما هیچکس نمیدونه که چه خبره.

بیگلربیگی

چه خبره قربان؟

خان کیشی

بیگلربیگی

امروز معلوم میشه... حیف که آدم به هیشکی
اطمینان نداره. من که می ترسم دستم به جایی بند
نشه. از «میلر» که تا امروز کرامتی ندیدیم، حضرت
اشرف هم که فقط دست بگیر داره. تنها میمونه حاج
امیر نظام... و اما رفقا، کدخدا و بالایوزباشی با اون
کیسه های گشادی که واسه انعام وصله دوخته، هر
چی بهشون بدیم باز کمشونه.

خان کیشی

بدجوری شده جناب رفیع الدوله.

بیگلربیگی

بهشون خبر دادی که شب بیان این جا؟

- خان کیشی بله قربان.
- بیگلربیگی به هر دوشون گفتی؟
- خان کیشی بله قربان، هم به بالایوزباشی و هم به کدخدای خبر
دادم.
- بیگلربیگی بادارو دسته میان دیگه؟
- خان کیشی معلومه قربان، مگه شما بدون فراش جایی میرین که
اونام برن؟
- بیگلربیگی نشانی این جارو را خوب دادی؟
- خان کیشی آره قربون!
- بیگلربیگی با این قرار امشب ترتیب کارو میدیم (می‌رود جلو پنجره
و به بیرون خیره می‌شود). می‌بینی چه محله دنج و
راحتیه. قسم می‌خورم تا حال صدای گلوله‌ای تو
این محل شنیده نشده. پای هیچ آدم نابابی به اینجا
نرسیده. راستی معلوم نشد اون خونۀ رویه‌رویی مال
کیه؟
- خان کیشی مال مشیر دفتر قربان.
- بیگلربیگی مشیر دفتر؟ مشیر دفتر خودمان؟ عجب جنسی
داره این مشیر دفتر، از کجا بهم زده؟ چه خوب شد.
چقدر خوب شد. فردا میری سراغش و دعوتش
می‌کنی بیاد این جا پیش من، یادت نره. (صدای هممه
و لرز از بیرون شنیده می‌شود که به تدریج زیادتر می‌شود). چه
خبره؟ این همه سرو صدا از کجاس؟
- خان کیشی فراشان.
- بیگلربیگی چه خبر شونه؟ مگه نمیدونن که من این جام؟
- خان کیشی چرا قربان. میدونن. اما سردشونه، بیرون خیلی سرده.

بیگلربیگی

تو این خونه که جا قحطی نیس. تو یکی از این اتاقا جمع بشن. (می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند.) اتاق به این گل و گشادی، به فوج قشون این تو جا می‌گیره. بهشون گفتی که شب کسی خونه‌ش نمیره؟

نه خیر قربان.

خان کیشی

بیگلربیگی

(عصبانی برمی‌گردد و رو به خان کیشی) نه خیر؟ مگه نمی‌دونستی که فردا صبح آفتاب نزده کارشون دارم؟

فرموده بودین.

خان کیشی

بیگلربیگی

فرموده بودین. فرموده بودین. پس چرا خبرشون نکردی؟

خان کیشی

قربان... خیلی خسته بودن فکر کردم آدمای کدخدا کافیه.

بیگلربیگی

(با صدای تهدیدآمیز) همه باید بمونن. (در دوم را می‌بندد و در سوم طرف چپ را باز می‌کند.) چه دالونی؟ چقدرم تاریکه معلوم نیس از کجا سر در میاره. (در را می‌بندد و دوباره به دور و برش نگاه می‌کند.) از این اتاق خیلی خوشم میاد. آگه این همه در نداشت خودم شباً همین جا می‌خوابیدم. اما همیشه. با این همه در که همیشه. (به طرف در سوم سمت راست می‌رود.) آگه نصف شب صدای در بلند بشه (می‌ایستد و رو به خان کیشی) من به کدوم یک از اینا نگاه کنم؟ (با اشاره دست درها را نشان می‌دهد بعد با صدای مطمئن.) من تو اون اتاق کوچیکه دم در می‌خوابم که ساکت و دنجه. اینهمه در و پنجره بهم نداره. (در سوم طرف چپ را نشان می‌دهد.) لابد اینهم

به دالون دیگه‌س، مثل اون یکی. راستی این جوارو
 واسه کی ساخته؟ کلکی تو کارش بوده یا همین
 جوری یه خونه اعیانی ساخته؟ (در دوم سمت راست را
 باز می‌کند.) بازم یه اتاق بزرگ مثل همون... (در دوم سمت
 راست را نشان می‌دهد.) و چه دیوارایی! زور کدوم
 دینامیت به این خونه میرسه؟ میرسه خان کیشی؟
 نه خیر جناب امیر فیروز.

خان کیشی
 بیگلربیگی

این خونه خیلی محسنات داره. اولاً که به کوچه
 وصل نیس، اونهمه فاصله. (با دست فاصله پنجره و دیوار
 پشت پنجره را نشان می‌دهد.) بعدشم میشه خاطر جمع
 بود که خبرایی نیس. تو خونه خودم که نمیتونستم
 بخوابم. از خدا پنهان نیس از تو چه پنهان با اینکه
 کشیکچی‌ها تا صبح دور خونه کشیک میدادن، اما
 من نمیتونستم بخوابم، تا چشمو می‌بستم یه
 دینامیت زیر پام منفجر می‌شد و می‌پریدم و عرق
 می‌کردم. ولی این جا خیلی خوبه، خیلی خیلی
 خوبه، هزار سال تو این خونه زندگی بکنی، صدای
 یه گلوله، یه ترقه نمی‌شنوی. ساکت، امن و امان،
 خوب، خاطر جمع. (بر می‌گردد به خان کیشی نگاه می‌کند.)
 اینطور نیس؟ (صدای انفجار شدیدی از بیرون شنیده می‌شود.
 گرد و خاک فراوان از کوچه بلند می‌شود، بیگلربیگی و خان کیشی
 ترسیده عقب عقب می‌روند، چند لحظه بهت‌زده بی حرکت
 می‌مانند و گوش می‌دهند. بعد هر دو می‌روند طرف پنجره، خان
 کیشی پنجره را باز می‌کند و خود را کنار می‌کشد، بیگلربیگی با
 احتیاط در حاشیه پنجره می‌ایستد و گوش می‌دهد. سر و صدای

فژاش‌ها که به کوچ‌ه هجوم می‌برند به گوش می‌رسد. چند لحظه بعد گرد و خاک فروکش می‌کند و دیده می‌شود که ساختمان آن طرف کوچ‌ه ناپدید شده است. بیگلربیگی با صدای آهسته) چطور شد؟

خراب کردن قربان.

خراب؟

بله، اون رویه رو را.

خونه مشیر دفتر؟

بله قربان.

آخه... امروز که ما جایی رو خراب نکردیم... پس تلافی چی رو کردن؟

این دفته فکر می‌کنم اونا جلو زدن جناب بیگلربیگی. هیچوقت این کارو نمی‌کردن. از کجا معلوم که فهمیدن تو این خونه خبرایی هس و خواستن زهرچشمی از ما بگیرن؟

هیچ هم بعید نیس جناب بیگلربیگی.

راس میگی خان کیشی؟ (وحشت‌زده) یعنی واقعاً میخوان مارو بترسونن؟ (سر و صدای فژاش‌ها که دوباره وارد خانه می‌شوند. بیگلربیگی با احتیاط سرش را از پنجره بیرون می‌برد و با صدای بلند.) آهای رستم، عباس، شما دو تا بیابین بالا. (سرش را وارد اتاق می‌کند و پنجره را می‌بندد و می‌آید وسط اتاق.) اوقاتمان تلخ شد. یعنی تلخ کردن. فکر می‌کنم هرچی بود واسه خاطر ما بود. ضرر این کار بیشتر از مشیر دفتر به ما رسید. یه فکر حسابی باید کرد. (رو به خان کیشی) کشیک چی‌ها را بفرست

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

دور خونه، مترالیوزها را بیرن پشت بام. (در اول سمت راست باز می‌شود فزاش اول و فزاش دوم وارد می‌شوند. فزاش اول هیکل درشت دارد و فزاش دوم لاغر است.) بیابین جلو ترا! (آرام آرام جلو می‌روند، فزاش دوم گاهی وقتها سسکه می‌کند.) (در حالی که خارج می‌شود.) برین جلو. (از در اول سمت چپ بیرون می‌رود.)

خان کیشی

چه خبر بود؟ (فزاش‌ها جواب نمی‌دهند.) با شمام، میگم چه خبر بود؟

بیگلربیگی

چه خبر؟ (به فزاش دوم نگاه می‌کند.) نه می‌دم.

فزاش اول

(به فزاش دوم) تو چی؟

بیگلربیگی

خبر؟ (سسکه می‌کند.) یه خبرایی بود، اون... (سسکه می‌کند و با دست بیرون را نشان می‌دهد.) خونه روبه‌روی رو خراب کردن.

فزاش دوم

اینو که دیدم. اما می‌خوام بدونم چرا؟

بیگلربیگی

چرا؟ (سسکه می‌کند و بریده بریده می‌خندد.) من، من نمی‌دونم، کی میدونه؟ (به فزاش) تو میدونی چرا خراب کردن؟

فزاش دوم

(شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.) نه، منم نمی‌دونم. آخه، از کجا بدونم.

فزاش اول

کیا بودن؟

بیگلربیگی

(با سسکه دستهایش را باز می‌کند.) لایه... یه عده اومده بودن... همونا دیگه قربان (خنده کوتاهی می‌کند.)

فزاش دوم

شماها کسی رو ندیدین؟

بیگلربیگی

من؟ من که ندیدم. (به فزاش دوم) تو چی؟

فزاش اول

(به فزاش دوم) تو چی؟

بیگلربیگی

- فَراش دوم من؟
- فَراش اول آره!
- بیگلربیگی آره تو!
- فَراش دوم (وحشت‌زده) بخدا من ندیدم.
- بیگلربیگی اونای دیگه، اهل محل، کسبه، همسایه‌ها.
- فَراش دوم شاید اونا دیده باشن.
- بیگلربیگی خب، چه جوری بودن، کیا بودن؟
- فَراش اول یه نفر می‌گفت که دیده مثل باد در رفته بودن.
- فَراش دوم بقاله هم می‌گفت که خود سالدات‌ها بودن، سوار اسبم بودن. که این طرف‌ها می‌پلکیدن. (می‌خندد) این میگه پیرمرده از خودش در میاره و این حرفارو میزنه! (فَراش اول را نشان می‌دهد. صدای لرز و هممه از بیرون بلند می‌شود. خان کیشی وارد می‌شود.)
- بیگلربیگی (به فَراش دوم) چته! (رو به خان کیشی) چه خبر شونه؟ چه شونه!
- فَراش دوم سردمه. خیلی سردمه. (بریده بریده، مثل کسی که لرز بکند می‌خندد.)
- خان کیشی سردشونه. خیلی سردشونه.
- بیگلربیگی (لباسش را به خود می‌پيچد.) گفتم اگر سردشونه چرا نمیان تو یکی از این دخمه‌ها؟ (درها را نشان می‌دهد. هممه‌ شدید خوشحالی از بیرون شنیده می‌شود. خان کیشی می‌خواهد بیرون برود.)
- بیگلربیگی از در عقبی برن‌ها، ما اینجا هستیم. (خان کیشی بیرون می‌رود. بیگلربیگی در حال قدم زدن) خب... که دو تا سالدات این کارو کردن.

فَراش اول

فَراش دوم

بیگلربیگی

فَراش اول

بیگلربیگی

فَراش دوم

بیگلربیگی

فَراش دوم

بیگلربیگی

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

من که عَلم قد نمیده جناب بیگلربیگی.

(به فَراش اول) عقلت به چی قد میده؟ (می‌خندد.)

برین گم شین، چند نفر باگاری برن و از باغ صاحب

دیوان شام فَراشارو بیارن. شب همه باید این جا

بمونن و یه نفر هم اون اتاق کوچیکه رو تمیز بکنه،

میخوام خودم اونجا بخوابم.

امر دیگه‌ای ندارین؟

توی اتاق من قالی تمیز بهن بکنن.

دیگه قربان.

مترالیوزهارو حتماً ببرن پشت بام.

...

(عصبانی دست به قمه می‌برد.) دِ برین گم شین

پدر سوخته‌ها! (فَراش‌ها عقب عقب می‌روند وسط راه بر

می‌گردند. فَراش اول از در اول سمت راست و فَراش دوم از در اول

سمت چپ خارج می‌شوند. بیگلربیگی همانطور تهدید کنان تا

جلو صحنه می‌آید. همه‌ه و خنده فَراش‌ها اوج گرفته. بیگلربیگی

با صدای بلند) چه مرگتونه؟ (سر و صدا می‌خوابد، سکوت.

چند لحظه بعد همه‌ه بیشتری از بیرون شنیده می‌شود، یک دفعه

در اول سمت راست و در اول سمت چپ با هم باز می‌شود.

کدخدا از سمت چپ و خان کیشی از سمت راست وارد می‌شوند.

کدخدا مظنون به بیگلربیگی و خان کیشی نگاه می‌کند.)

(با تعجب) کدخدا؟ چی شده؟ خیلی زود اومدی؟

زود اومدم؟

هنوز آفتاب نرفته.

(در حالی که با سوء ظن به خان کیشی و بیگلربیگی نگاه می‌کند.)

مجبور شدم. اتفاقی پیش اومده، که زودتر اومدم.
اتفاق؟ اتفاق چی؟ آگه خراب شدن اون خونه رو
میگی که (با دست بیرون را نشان می دهد). خودمم دیدم.
کدوم خونه؟ (جلو می رود و با تعجب بیرون را نگاه می کند).

بیگلربیگی

کدخدا

بگو ببینم چی می خواستی بگی.

بیگلربیگی

کدخدا

این جام خونه خراب کردن؟

دِ چرا حرف نمی زنی؟ بگو تموم کن.

بیگلربیگی

کدخدا

خصوصی باید عرض کنم جناب بیگلربیگی. (به خان
کیشی نگاه می کند. خان کیشی می خواهد برود).

بیگلربیگی

(به خان کیشی) یه دقیقه صبر کن. (فُراش اول و دوم با یک قالی
از در اول سمت راست وارد می شوند. قالی را روی زمین پهن
می کنند. کدخدا به آن دو نگاه می کند. فُراش دوم به کدخدا خیره
می شود و سسکه می کند هر دو از در اول سمت چپ خارج
می شوند، همهمه بیرون بیشتر شده است).

(به خان کیشی) چی می خواستم؟ ها! سر و صداها
چییه؟

بیگلربیگی

فُراشان. آدما ی کدخدا م اومدن.

خان کیشی

چه خبر شونه، چرا آروم نمیگیرن؟ (همهمه از پشت در
دوم سمت چپ کم می شود و همهمه اعتراض آمیز از دور به گوش
می رسد).

بیگلربیگی

سردشونه قربان.

خان کیشی

بیرشون تو اتاق. (در دوم سمت راست را نشان می دهد.
صداها کم می شود، خان کیشی از در اول سمت راست خارج
می شود. بیگلربیگی رو به کدخدا.) حالا بگو چی شده.

بیگلربیگی

(جلوتر می رود و با صدای آرام و محتاط در حالی که مواظب

کدخدا

- اطراف است.) بالاخره پیدایش کردم.
 پیداش کردی؟ بیگلربیگی
- آره پیداش کردم.
 کدخدا
- چی رو پیداش کردی!
 بیگلربیگی
- طرفو.
 کدخدا
- چی داری میگی؟
 بیگلربیگی
- به سر حضرت اشرف آگه دروغ بگم.
 کدخدا
- باز خیالات ورت داشته؟ تو رو من خوب
 بیگلربیگی
- می شناسم، عرضه هیچ کاری رو نداری. (سر و صدا و
 همهمه فرّاش‌های کدخدا از پشت در دوم بلند می‌شود که
 خوشحال اتاق را پر می‌کنند.)
- ثابت می‌کنم قربان.
 کدخدا
- چه جوری ثابت می‌کنی؟
 بیگلربیگی
- آگه به عرایضم گوش بکنین، خود به خود ثابت
 کدخدا
- میشه.
- خیله خب، به عرایضت گوش می‌کنیم. تعریف کن
 بیگلربیگی
- بینم چه جوری خواب‌نما شدی.
- خواب‌نما نشدم جناب بیگلربیگی. این دفه دیگه
 کدخدا
- شاهد دارم.
- شاهد؟ لابد دمه؟ (می‌خندد.)
 بیگلربیگی
- نه بیگلربیگی دمم نیس. اول این دو تا چشم، بعدم
 کدخدا
- دو تا از فرّاشا، فرّاشای خودم.
- خب؟
 بیگلربیگی
- آگه بگم باور نمی‌کنین.
 کدخدا
- چی چی رو؟
 بیگلربیگی

کدخدا	نه تنها شما، بلکه هیشکی باور نمیکنه.
بیگلریگی	حالا بگو بینم کیه؟
کدخدا	از خودی هاس بیگلریگی، از خودی ها. اگه بگم شاخ در میارین.
بیگلریگی	دِ بگو تموم کن!
کدخدا	(با احتیاط) بالایوزباشی قربان.
بیگلریگی	(با فریاد) کی؟
کدخدا	بالایوزباشی خودمان.
بیگلریگی	(با عصبانیت) چی داری میگی؟ (سر و صدای پشت تمام درها می خوابد).
کدخدا	میدونستم باور نمیکنین.
بیگلریگی	دیوونه شدی کدخدا، عقلتو از دست دادی.
کدخدا	عقلمو از دست ندادم قربان. من یه ماه بیشتره که مواظبش هستم.
بیگلریگی	مواظب کی؟
کدخدا	مواظب یوزباشی قربان.
بیگلریگی	چرا آخه؟
کدخدا	به دلم برات شده بود قربان. یه چیزایی هم فهمیده بودم. چند نفرو گذاشته بودم که دور و برش از کارش سر در بیارن.
بیگلریگی	بالاخره چی شد؟ از کارش سر در آوردی؟
کدخدا	آره بیگلریگی، امروز دیگه همه چی برام معلوم شد. اونی که همیشه منم می گفت و سنگ حضرت اشرفو به سینه می زد معلوم شد چه کاره س. من دیوونه نیستم بیگلریگی، بیخودی به هیشکی شک

نمی‌برم. یوزباشی کاری کرده که تا حال هیشکی چیزی ازش نفهمیده. اون با زنده «یوزباشی تقی» کاری نداشت، اما وقتی مرده شو به قتاری زدن او مد شکمشو پاره کرد و روده‌ها شو ریخت بیرون. همون بود که می‌خواست پیش چشم صدها نفر جنازه «غریب خان» را عوض مرده «یاشا» جا بزنه. یادتان رفته؟

امروز چی دیدی ازش؟

بیگلریگی

امروز دیگه همه چی برام روشن شد. آدمای من تنگ ظهر، یه آدم غریبه رو می‌بینن که میره خونه بالایوزباشی و نیم ساعت بعد با خود یوزباشی میاد بیرون. یوزباشی لباس مبدل تنش بوده. تو راه از این و اون می‌پرسن، یعنی فرّاشا می‌پرسن که شاید اون آدم غریبه را بشناسن بر می‌خورن به یکی از فرّاشای اعتمادالدوله، ازش می‌پرسن، یارو یه کم تو نخ اون غریبه میره و میگه که اون غریبه رو هر روز تو لباس سالداتی می‌بینه که تو «کهنه خیاوان» واسه خودش می‌پلکه.

(باور کرده) خب؟

بیگلریگی

هیچی دیگه، دنبالشون میرن، اما تو یکی از کوچه پس کوچه‌های «سیلاب» گم شون می‌کنن.

کدخدا

تو میگی اون آدم غریبه کی بوده؟

بیگلریگی

سالدات که نبوده، من فکر می‌کنم که لابد یکی از اونا بوده.

کدخدا

از کجا معلومه که...

بیگلریگی

- کدخدا شاهد دارم قربان، اجازه بدین. (در دوم سمت راست را باز می‌کند و با اشاره دست دو نفر را صدا می‌کند، بیگلربیگی می‌رود جلو در، کدخدا از آدم‌هایی که آنور در هستند بی‌صدا سؤال می‌کند و به بیگلربیگی نگاه می‌کند. بیگلربیگی گوش می‌دهد، صورتش در هم می‌رود و عصبانی می‌شود و می‌آید وسط صحنه، کدخدا موفق در را می‌بندد و نزدیک بیگلربیگی می‌آید همه‌مۀ فزائنها از تمام ساختمان بلند است.)
- بیگلربیگی حالا چه کار بکنم؟ (در اول سمت چپ باز می‌شود و خان کیشی داخل می‌شود.) حالا چه کار کنم؟
- کدخدا معلومه قربان.
- بیگلربیگی الانه می‌فرستم بگیرنش.
- کدخدا نه، این کارو نکنین، بهتره نفهمه که ما از چیزی بو بردیم، بهتره صبر کنیم شب که میاد...
- بیگلربیگی اگه نیومد؟
- کدخدا میاد، حتماً میاد. اگه همه فزائشا رو بفرستی عقبش، نمیتونن کاریش بکنن. از اونایی نیس که به این آسونی دم به تله بده.
- بیگلربیگی همین حالا ترتیشو میدم. (رو به خان کیشی) بدو رستمو صدا کن. (خان کیشی از در اول سمت راست خارج می‌شود.)
- کدخدا جناب بیگلربیگی کارو خراب نکنین.
- بیگلربیگی تو کاری به این کارا نداشته باش. (در اتاق قدم می‌زند. و همه‌مۀ و هیاهو بیشتر می‌شود.)
- کدخدا اون که حالا حالاها نمیاد. چهار ساعت دیگه، اگه دیر نکنه.

بیگلربیگی

(عصبانی) باید احتیاط کرد. آگه یه دفعه به کله‌اش بزنه

و پاشه زودتر بیاد، اونوقت چه کارش بکنم؟

کدخدا

می‌ترسم یه دفه شک ورش داره بفهمه که خبرایی

شده (در اول سمت چپ باز می‌شود و فزاش اول وارد می‌شود).

بیگلربیگی

(جلو می‌رود و به فزاش) برو یه آدم قلچماق دیگه مثل

خودت پیدا کن، هر دو نفرتون مسلح بشین و فوری

بیاین این جا کارتون دارم. (فزاش اول در حالی که مشکوک

سراپای کدخدا را ورنانداز می‌کند از در اول سمت راست خارج

می‌شود. کدخدا با سوءظن به بیگلربیگی نگاه می‌کند. سر و صدای

فزاش‌ها بلند است.)

کدخدا

(آشفته) می‌ترسم کارا خراب بشه. با این عجله‌ای که

دارین و این همه سر و صدا. (می‌رود در دوم سمت چپ را

باز می‌کند، سر و صدای فزاشها توی اتاق می‌پیچد. چند لحظه جلو

در می‌ایستد و بعد در را می‌بندد.) جناب رفیع الدوله، این

همه سر و صدا؟ (با التماس به بیگلربیگی نگاه می‌کند.

بیگلربیگی می‌رود در دوم سمت چپ را باز می‌کند. سر و صدای

اتاق می‌خوابد. تنها مهمه از پشت در دوم سمت راست بلند

است. بیگلربیگی طرف در دوم می‌رود در را باز می‌کند. همه

ساکت می‌شوند. در اول سمت چپ باز می‌شود. فزاش اول و به

دنبالش لندهور دیگری تفنگ به دوش و طناب به دست وارد

می‌شوند و در درگاه می‌ایستند و به کدخدا خیره می‌شوند.

بیگلربیگی رو به فزاشها) خوب گوشاتونو واکنین، شما دو

تا میرین اون تو. (با دست در سوم طرف راست را نشان

می‌دهد.) منتظر میشین، من هر وقت دو تا سرفه کردم

میاین بیرون. (فزاشها تهدیدآمیز کدخدا را نگاه می‌کنند.) و

میرین طرف... بالایوزباشی (کدخدا نفس راحتی می‌کشد).
و طناب پیچش میکنند.

(بهت‌زده) یوزباشی قربان؟

آره بالایوزباشی. طناب که آوردین؟ (فرّاشها طناب‌ها را
نشان می‌دهند و می‌روند در سوم سمت راست را باز می‌کنند و
وارد می‌شوند. در را می‌بندند. صدای پای عده‌ای از پشت بام
شنیده می‌شود.)

(به بالا نگاه می‌کند.) چه خبره؟

چه خبره؟

(کله‌اش را از لای در اول سمت راست وارد می‌کند.) دارن
مترالیوزها را میرن پشت بام قربان. (کله‌اش را عقب
می‌کشد.)

اما تو کدخدا... تو...

(هراسان) من گناهی نکردم.

می‌خوام بگم تو خیلی باهوشی.

حقیقت میگین قربان؟

باید اینارو به عرض حضرت اشرف برسونم. از این
کار تو خوشمان اومد.

کدوم کار قربان؟

که تورفیق بغل دستیتو می‌پاییدی.

عادتمه قربان. از بیجگی این جوروی بودم. من همیشه
همه چی رو می‌پام. مگه بده؟

نه، نه، اتفاقاً خیلی هم خوبه.

آره جناب بیگلربیگی، من این چشمم به اون یکی
اعتماد نداره. یعنی میدونین فکر می‌کنم همه

فرّاش اول

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

خائنن. قربان، همه.

چی؟ همه خائنن؟ منم خائنم؟ حضرت اشرف هم خائنه؟

بیگلریگی

کدخدا

نه قربان. جسارت نکردم. گاهی وقتا به نظرم میاد. مثلاً فکر می‌کنم از کجا معلوم که همین حضرت اشرف حاج شجاع الدوله خودمان که این همه به خون مشروطه‌چی‌ها تشنه‌س، بفرض محال، خاک بدهنم خودش یه پا مشروطه‌چی نباشه؟ یا حضرت میلر و حاج امیر نظام خودمان از اونا نباشن؟

هیچ می‌فهمی چی میگم؟

بیگلریگی

کدخدا

نه قربان. منظورم جسارت نیس. من دارم این جوری فکر می‌کنم که تو این دنیا همیشه بی‌شیله پيله بود.

خب، به تو چه؟

بیگلریگی

کدخدا

معلومه قربان ربطی به من نداره. اما من شغلمه. به هر حال کدخدای شجاع الدوله هستم و مواظب همه باید باشم.

حتی مواظب من؟

بیگلریگی

کدخدا

مواظب اونجوری که نه. اما مثلاً میدونم که امروز کجاها رفتین.

کجاها رفتم؟

بیگلریگی

کدخدا

اول صبحی رفتین باغ «صاحب‌دیوان» پیش حاج شجاع‌الدوله. بیرون که اومدین پکر بودین، رفتین پیش «میلر»، بازم که اومدین بیرون اخماتون توهم بود. اونوقت رفتین خونه حاج امیر نظام. از اونجا سر حال اومدین بیرون، فکر می‌کنم خبرای خوبی اونجا

بوده. (چشمک می‌زند و ابلهانه می‌خندد).

تو... تو منو می‌پایی؟

(آشفته) نه جناب بیگلربیگی، شمارو نمی‌پام. من هیشکی رو نمی‌پام. من غلط می‌کنم، اصلاً به من چه ربطی داره.

مرتیکه تو تمام گوشت و استخوانت از منه. از فزاشی ساده آوردم و کدخدات کردم به آب و نون رسوندمت. حالا کارت به جایی کشیده که زاغ منو چوب می‌زنی؟ (هلهله تهدیدآمیز از اتاق سمت چپ. خان کیشی از در اول سمت راست وارد می‌شود).

من کاری نکردم بیگلربیگی.

چطور کاری نکردی؟ تو اونقدر پررو شدی که حتی اینارو به خود من میگی. ها؟

پررو نشدم بیگلربیگی.

پررو نشدی؟ صبر کن نشونت میدم. (می‌رود طرف خان کیشی و چیزی آهسته در گوش او می‌گوید. خان کیشی در حالی که سراپای کدخدا را ورنانداز می‌کند بیرون می‌رود).

عجب جایی گیر کرده‌ایم باکیا دارم کار می‌کنم. اون از یوزباشی، اینم از تو.

اون خائنه، منو با اون مقایسه نکنین.

پس تو رو با کی مقایسه کنم. مگه تو خائن نیستی؟
من به کی خیانت کردم؟

به من، به من، به من! (قدم می‌زند. در اول سمت راست باز می‌شود، فزاش دوم با یک لندهور دیگر وارد می‌شود، هر دو مسلح هستند، طناب بلند و کلفتی به دست دارند. می‌آیند آرام از

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

کدخدا

بیگلربیگی

وسط صحنه رد می‌شوند و می‌روند طرف در سوم سمت چپ. فزاش دوم بر می‌گردد و به کدخدا نگاه می‌کند، در را باز می‌کند و هر دو وارد می‌شوند. کدخدا مشکوک همه را ورنانداز می‌کند، عقب عقب طرف در دوم سمت راست می‌رود، می‌خواهد در را باز کند اما متصرف می‌شود. می‌نشیند جلو در روی قالی و طپانچه‌اش را از کمر باز می‌کند و روی زانو می‌گذارد. بیگلربیگی منتظر به کدخدا و طپانچه‌اش نگاه می‌کند. مهمه اعتراض‌آمیز از در دوم سمت راست بلند می‌شود. صدای پای اسب‌ها و هلهله تازه واردین از بیرون بلند می‌شود. چند لحظه بعد در باز می‌شود و بالایوزباشی نفس زنان وارد می‌شود.)

(در حالی که مشتش را بلند کرده است با فریاد.) بالاخره پیداش کردم ها! بالایوزباشی پیدا می‌کنه. پیداش کردم ها! (مشت به هوا می‌فرستد، صدای هلهله و هورا از همه جا بلند می‌شود. بالایوزباشی جلوتر می‌آید، به قیافه بهت‌زده کدخدا و بیگلربیگی خیره می‌شود.) طوری شده؟ (کدخدا طپانچه به دست بلند شده به در دوم سمت راست تکیه می‌کند.) نه، طوری نشده.

پس... چه خبرتونه؟ هیچ خبر. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشه‌ای از طنابها تکان می‌خورد. کدخدا گاهی به در سمت چپ و گاهی به در سمت راست خیره می‌شود. درها بسته می‌شود.)

(به کدخدا) پس اون چیه، شیشلول کشیدی؟ (سر و صدای بیرون فروکش می‌کند و کم می‌شود.) نه کسی شیشلول نکشیده. (طپانچه را سر جا می‌گذارد.)

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزباشی

چرا اوقاتون تلخه؟

بیگلربیگی

هیچم تلخ نیس. (تک سرفه‌ای می‌کند. در سوم سمت راست باز می‌شود و گوشه طناب لحظه‌ای پیدا و بعد ناپدید می‌شود.)

بالایوزباشی

(دوباره تهییج می‌شود و مشتش را بلند می‌کند.) پیدااشون کردم آخه چرا نمی فهمین؟ پیدااشون کردم!

بیگلربیگی

(با تمسخر) پیدااشون کردی؟

بالایوزباشی

(می‌آید وسط صحنه در حالی که هر دو مشتش را تکان می‌دهد.) آره، پیدااشون کردم، دیگه کارا تموم شد. (موفق و خوشحال می‌خندد. صدای خنده و خوشحالی عده زیادی از بیرون شنیده می‌شود.)

کدخدا

کیارو پیدا کردی؟ ها؟ کیارو؟ (همه تهدیدآمیز از پشت در دوم سمت چپ.)

بیگلربیگی

(تهدیدآمیز جلو می‌آید.) کیارو پیدا کردی؟ کیارو؟ (تک سرفه‌ای می‌کند، در سوم سمت راست و در سوم سمت چپ نیمه باز می‌شود و گوشه طنابها لای در نوسان می‌کند. بیگلربیگی و کدخدا دست به قمه با قدمهای کوتاه و یک نراخت به طرف بالایوزباشی می‌آیند. یوزباشی عقب عقب می‌رود و به در دوم سمت چپ می‌خورد، همه شتدید و اعتراض آمیز از پشت در بلند می‌شود. یوزباشی خود را کنار می‌کشد و می‌ایستد.)

کدخدا

کیارو پیدا کردی؟

بیگلربیگی

کیارو پیدا کردی؟

بالایوزباشی

(دست به ششلول می‌برد.) کیارو؟

کدخدا

آره، کیارو؟

بالایوزباشی

(ششلولش را می‌کشد و در حالی که دور سر تاب می‌دهد با نعره.) اونارو پیدا کردم. طرفو پیدا کردم. (هلهله خوشحالی از

بیرون بلند می‌شود، کدخدا و بیگلریگی عقب عقب می‌روند،
بالایوزباشی شش‌پول را سر جا می‌گذارد و جلدش را می‌بندد.)

(با تمسخر) چه جووری پیدا بشون کردی؟

مثل همیشه، من هر کاری بکنم تو باورت نمیشه؟
چرا! (به مسخره می‌خندد.) باورم میشه. چرا باورم نشه.

(جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهن‌تو می‌بندی یا نه؟
(جلد طپانچه‌اش را باز می‌کند.) در دهن‌تو با این می‌بندم!
(بی حرکت و خصمانه به یکدیگر خیره می‌شوند.)

(با فریاد) چه کار میکنین؟ (چند سرفه پشت سرهم می‌کند،
درهای سوم هر دو سمت باز می‌شود، فرّاش اول و دوم در
آستانه‌ها پیدا می‌شوند که طناب‌ها را باز کرده‌اند. فرّاشهای کمک
پشت سر آنها سرک می‌کشند. فرّاش دوم سسکه می‌کند.
بیگلریگی بر می‌گردد و خشمگین به فرّاشها اشاره می‌کند، همه
وارد راهروها می‌شوند و درها را می‌بندند. بالایوزباشی و کدخدا از
هم فاصله می‌گیرند.)

(جلو عصبانیتش را می‌گیرد و رو به بیگلریگی.) من خبرای
خوبی آوردم.

کدم خبرا؟

امروز طرفای ظهر اتفاق عجیبی پیش اومد، یه
چیزی باور نکردنی، مرد غریبه‌ای اومد سراغم،
نشانی خونه مو نفهمیدم از کی گرفته بود. با هزار
ترس و لرز گفتم که کیا هستن که خونه‌های این
طرفیارو خراب میکنن.

(ناباورانه) خب؟ کیا هستن؟

(نعره می‌زند.) اینو دیگه غیر از من هیشکی نمیدونه.

کدخدا

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزباشی

کدخدا

بیگلریگی

بالایوزباشی

بیگلریگی

بالایوزباشی

بیگلریگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالایوزیاشی

بیگلرییگی

بالایوزیاشی

(با تمسخر) حالا بگو ما هم بدوونیم.

(با فریاد) شنیش مجاهد و سه تا گرجی.

خب؟

گرجی‌ها دینامیت می‌سازن و بقیه با لباس فرّاش و
سالداتی میرن و خونه‌هایی رو که قبلاً نشون شده
خراب می‌کنن.

اون یارو از کجا تو رو می‌شناخت؟

(با نمره) تو دیگه حرف نزن. (در سوم سمت چپ نیمه باز
می‌شود و صدای سسکه بریده بریده فرّاش دوم تهدیدآمیز شنیده
می‌شود، کدخدا هراسان به در نگاه می‌کند. در بسته می‌شود.)

خودشم از اونا بود، یکی از مجاهدا.

(با صدای بلند می‌خندد.) معلوم شد، بسه دیگه، معلوم
شد، کی باور می‌کنه که یه مجاهد بیاد و رفقاشو لو
بده؟

(عصبانی) میذارى حرفشو بزنه؟ (در سوم سمت راست باز
می‌شود و حلقه‌ای از طناب خشمگین در هوا نوسان می‌کند،
کدخدا خودش را جمع و جور می‌کند، در بسته می‌شود.) حالا
بگو!

قضیه از این قرار بود که یارو خودش یکی از اونا بوده
و اونا میخوان خونه عموی اینو که پیشکار
عین‌الدوله بوده خراب بکنن، ولی این یکی رضا
نمیده، نه که وارث عموش بوده و از خونه دل
نمی‌کنده واسه همین، هر چه خواهش و تمنا می‌کنه
به خرجشون نمیره. یه دفعه متوجه میشه که رفقا
رفته‌ن و خونه عموشو انداخته‌ن. همچو کلافه شده

کدخدا

بیگلرییگی

بالایوزیاشی

کدخدا

بیگلرییگی

بالایوزیاشی

بود که پاشده بود اومده بود سراغ من.

خب، چه طور شد؟

بردمش که لونه و مخفی گاهشونو نشونم بده. وسط راه پشیمون شد و خواست در بره، اما وقتی فهمید شیشلول پشت کله شو نگاه میکنه، مثل بچه آدم راه افتاد و رفتیم «سیلاب»، خونه بزرگی رو نشونم داد.

از کجا معلوم بهت کلک نزده؟

تا اون حد خر نیستم، بالاخره تا پرس و جو نکردم و بویی نبردم که باورم نشد.

یعنی میگی خودشون بودن؟

پس کیا بودن؟ همون خودشون بودن. این جور ی پیدااشون کردم، بالا یوزباشی بختش بلند، پیدا می‌کنه. (بشدت می‌خنده، خنده شدید فرآش‌ها از اتاق دوم سمت چپ بلند می‌شود. ابتدا یوزباشی و بعد کدخدا هم می‌خندند و شلیک خنده از تمام ساختمان بلند می‌شود. خان کیشی با عجله از در اول سمت راست وارد می‌شود و مردها را تماشا می‌کند).

حالا می‌خوایین یارو را نشونتون بدم؟

می‌خوام، چرا نمی‌خوام.

(با لحن تحقیرآمیز به کدخدا) تو چی؟ تو هم می‌خواهی. ببینی و باورت بشه؟ (کدخدا جواب نمی‌دهد. بالا یوزباشی رو به خان کیشی) برو بگو یارو را بیارن جلو پنجره. (خان کیشی از در اول سمت چپ بیرون می‌رود).

(رو به کدخدا) حالا فهمیدی؟ حالا فهمیدی طرفو چه

جوری پیدا میکنن؟ نه مثل تو.

بیگلربیگی

بالا یوزباشی

کدخدا

بالا یوزباشی

بیگلربیگی

بالا یوزباشی

بالا یوزباشی

بیگلربیگی

بالا یوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

آوردنش، بیابین جلو. بیابین ببینین چی گرفته‌ام.
(پنجره را نشان می‌دهد. هر سه مرد با قدم‌های بلند می‌روند طرف
پنجره. هلهله از پشت پنجره شنیده می‌شود. بالایوزباشی پنجره را
باز می‌کند.) های‌های، بیارینش این جا، توله سگو بیار
جلو، طناقشو بده دست من. (دستی بالا می‌آید و انتهای
طنابی را به دست بالایوزباشی می‌دهد، یوزباشی طناب را می‌گیرد
و می‌کشد.) بیا جلو جونور، بیا جلو جونور، خودتو
خوب نشون حاج رفیع الدوله بیگلربیگی بده
می‌بینین؟ (کدخدا و بیگلربیگی خم می‌شوند.)

از اوناس؟

بیگلربیگی

البته که از اوناس.

بالایوزباشی

اسباب صورتش عین دیگرونه.

بیگلربیگی

پس می‌خواستین چه جوری باشه؟

بالایوزباشی

مشروطه چی‌ها همه شون این جوری نیستن.

کدخدا

پس چه جورین؟

بیگلربیگی

گنده تر از این هستن.

کدخدا

تو آگه زورت میرسه یه دونه ریزتر از اینو گیر بیار،

بالایوزباشی

باقی پیشکشت!

طناب پیچش کردی؟

بیگلربیگی

که در نره.

بالایوزباشی

تازه آگه ولش هم بکنی در نمیره، حداقل از ترس اونا

کدخدا

نمیتونه در بره.

همچو چیزی نیست، حتماً ترجیح میده که دست اونا

بالایوزباشی

بمیره و گیر ما نیفته.

(خم می‌شود.) نگاه کن ببینم! چرا رفقاتو لو دادی

بیگلربیگی

پدر سوخته؟ جواب بده؟ لال شدی ها؟ اما کار خیلی خوبی کردی که اونارو نشون دادی. میدونی وقتی کلک اونارو کننیم، خدمت تو هم می‌رسیم، میدم محمد میر غضب از بالای ارک آویزونت بکنه که باد بخوری و سر حال بیای. دوست نداری؟

بالایوزیاشی

(طناب را جمع می‌کند و یا غیظ) چرا جواب بیگلریگی را تمیدی تخم حروم! ها؟ (یک تکه تف بالا آمده به صورت بالایوزیاشی می‌خورد. یوزیاشی عصبانی طناب را جمع کرده به پایین می‌کوبد.) بترین این پدر سوخته رو مواظب باشین. (تف صورتش را پاک می‌کند و پنجره را می‌بندد، هر سه بر می‌گردند و می‌آیند وسط اتاق.)

بیگلریگی

(سینه صاف می‌کند.) حالا یه خبر دیگه، امروز صبح رفتم خدمت حاج امیر نظام، قرار شد که تمام خونه‌هایی رو که لازمه انداخته بشه خراب بکنیم و منتظر بشیم که اگه جایی خونه خراب شد، بریزیم و گیرشون بیاریم. اما حالا با این پیش آمد نقشه عوض شده. با وجود این از فردا صبح شروع می‌کنیم. این سه تا صورت حاضره. اینارو منشی حاج امیر نظام روی کاغذ آورده، «ششگلان» و «دوه‌چی» و «سیلاب» مال تو، (کاغذ را به «بالایوزیاشی» می‌دهد.) «خیاوان» و «مارالان» هم مال تو، (کاغذ دوم را به کدخدا می‌دهد.) «ارمنستان» و «سرخاب» و «چرنداب» هم مال دسته من. خب، همه آدماتو نو آوردین؟

کدخدا و بالایوزیاشی آره قربان.

برای همین گفته بودم که اینجا جمع بشیم. (رو به

بیگلریگی

بالایوزیاشی) خونه اصلی رو چه کار می کنی.	
همین امشب کارشو می سازم. نصف شب می ریزم و همه را زنده زنده کت بسته میارم اینجا! (با فریاد خوشحالی) همه شو نو زنده زنده دستگیر می کنم. (می خندد.)	بالایوزیاشی
خب، سوروسات فرداشب چی میشه؟	کدخدا
آره، فردا شب دیگه حق و حساب باید برسه.	بالایوزیاشی
فردا برین پیش حضرت اشرف و میلر و حاج امیر نظام، ببینن اونهمه وعده به کجا رسید.	کدخدا
اشتهاتون باز شده؟ چه خبره؟	بیگلریگی
خودشون وعده کردن.	بالایوزیاشی
(خان کیشی وارد می شود و به بالایوزیاشی)	
آدمات سردشونه، برف داره میاد. (صدای لرز از همه جای ساختمان)	خان کیشی
جایی براشون بده. (خان کیشی بیرون می رود.)	بالایوزیاشی
بالاخره معلوم نشد که چه کار باید بکنیم. رفتنی هستیم، موندنی هستیم.	کدخدا
موندنی هستین، یادت باشه.	بیگلریگی
شامو چه کار می کنیم.	کدخدا
فکر همه چی شده.	بیگلریگی
اگه میشد شبو رفت و صبح برگشت، خیلی بهتر بود.	کدخدا
نه همیشه رفت، از نصف شب باید دست به کار بشیم. (با خود حرف می زند.) پدری ازتون در بیارم.	بالایوزیاشی
چی؟	کدخدا
دوباره شروع نکنین. (همه شددتر می شود، صدای خنده	بیگلریگی

و خوشحالی از همه جا بلند است. در باز می‌شود و خان کیشی در حالی که صندوق بزرگی را بغل کرده است وارد می‌شود.)

(جلو می‌رود.) این دیگه چیه؟

(نفس زنان) همین الان آوردن.

کی آورد؟

دو نفر با کالسکه آوردن و گفتن که حاج امیر نظام برای شما فرستاده.

حاج امیر نظام؟ (صدای خنده و خوشحالی فراوان از تمام خانه.)

(نفس زنان منتظر است تا کمکش بکنند.) آره جناب رفیع الدوله بیگلربیگی.

پس فرستاده برای من. چرا آوردیش این جا؟

برای شما که یعنی برای من و تو و همه. (جلو می‌رود، کدخدا هم جلو می‌رود کمکش می‌کنند صندوق را وسط صحنه می‌گذارند. بالایوزباشی قمه‌اش را در می‌آورد و می‌خواهد در صندوق را باز کند.)

(جلو می‌آید و پایش را روی صندوق می‌گذارد.) چه کارش می‌کنی؟

بازش می‌کنم.

چرا بازش می‌کنی؟ تو چی می‌دونی این تو چی هست.

تا باز نکنیم که هیشکی نمیدونه. مگه نه؟ (درها نیمه باز شده کله فزاشها پیدا می‌شود که با خوشحالی به صندوق خیره می‌شوند. پنجره را محکم می‌زنند.)

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

خان کیشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

بیگلربیگی

بالایوزباشی

صدای مردی

از بیرون

خان کیشی

صدا از بیرون

خان کیشی را دم در میخواند.

(می‌رود جلو پنجره.) کی منو میخواند؟

یه کالسکه اومده و تورو میخواند. (خان کیشی بیرون می‌رود.)

بیگلربیگی

بالایوزباشی

کدخدا

بالاخره چه کار می‌کنین؟

(خیلی مصمم) بازش می‌کنیم.

آره جناب بیگلربیگی باز بشه همه خاطر جمع بشیم.

بیگلربیگی

خیله خب بابا، هر غلطی دلتون میخواند بکنین. (عصبانی راه می‌رود.)

بالایوزباشی

هیچ غلط دیگه نمی‌خواسیم بکنیم فقط اینو باز می‌کنیم.

کدخدا

(قمه‌اش را در می‌آورد.) اینطوری نمیشه، بذار منم کمکت بکنم.

بیگلربیگی

این جووری نمیشه، برین کنار، موش مرده‌ها، هیچ کاری از دستتون بر نمیاد. (بالایوزباشی و کدخدا را کنار می‌زند، قمه‌اش را در می‌آورد و امتحان می‌کند و زیر در صندوق می‌کند. همه‌ی خوشحالی فزاش‌ها بلند می‌شود و کم‌کم فرو می‌نشینند. فزاش‌ها آرام و محتاط قوز کرده از تمام درها وارد می‌شوند و نزدیک می‌آیند. از در سوم فزاش اول و دوم طناب به دست پیدا می‌شوند و همه حلقه می‌زنند. خان کیشی در حالی که فزاش‌ها را کنار می‌زند وارد می‌شود، جعبه کوچکی تری بغل دارد. جلو می‌آید و می‌خواهد حرف بزند، سخت خوشحال است و مثل دیگران محو تماشای باز کردن صندوق می‌شود.)

بالایوزباشی

این طوری همیشه بیگلربیگی، صبر کن اول این میخارو در بیاریم.

کدخدا

آره صبر کن اول میخارو در بیاریم.

بیگلربیگی

(در حالی که زور می‌زند.) آگه می‌تونستین همون اول در میاوردین، برین کنار، برین گم شین تخم سگ‌ها! (فُراش‌ها نزدیکتر می‌شوند، حلقهٔ بزرگی دور صندوق درست می‌کنند، درپچه‌های گنبدک باز می‌شود. لولهٔ دو تا مترالیوز آرام به داخل اتاق دراز می‌شود و سه نفر فُراش از درپچه‌های کناری برای تماشا تا کمر آویزان می‌شوند. همه ساکت هستند هیچ صدایی غیر از هن و هون بیگلربیگی بلند نیست. فُراش‌ها با لب و لُوچهٔ آزمند لحظه به لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کنند و پرده آرام آرام بسته می‌شود. چند لحظه بعد صدای انفجار بسیار شدید و ریزش آوار و نعرهٔ وحشتناک مردها تا مدتی از پشت پرده به گوش می‌رسد.)

بامها و زیربامها

آدمها:

سلیمان

فاطمه: خواهر سلیمان

کیرا: دختر فاطمه

ریابه: زن همسایه

آقا مرتضی: همسایه دیگر

حسن و حسین: حسین پسران علی مسیو

غدیر

دو نفر فرّاش

اتاقی است بزرگ با یک ارسی در دیوار روبه‌رو که به حیاط باز می‌شود. از پشت شیشه‌های رنگین ارسی درختان لخت و سرمازدهٔ زمستانی پیداست و آن طرف دیوار سوادای از خانه‌ها و قلعه‌ها و باروهای درهم ریختهٔ شهر. در دیوار چپ صحنه دریچه چوبی است که به کوچهٔ پررفت و آمدی مشرف است. دریچه که باز شود دیوار گاه گلی روبه‌روی کوچه دیده می‌شود. زیر دریچه بخاری دیواری گچی است که آتش نیمه خاموش دارد. طرف راست صحنه در بزرگی است که جلوی پردهٔ قلمکار کهنه‌ای آویزان است. عقب‌تر، در زاویهٔ اتاق نردبانی است با پله‌های پهن و زمخت که در بالای دیوار به دریچهٔ دیگری که راه بام است، می‌رسد.

طرف چپ ارسی یک چوب زیربغل شکسته و یک تفنگ و یک قطار فشنگ از چنگکی آویزان است. کف اتاق بازیلو فرش شده، کنار نردبان یک صندوق چوبی قرار دارد. در رف بالای بخاری یک چراغ قتیله‌ای، یک کیسهٔ باروت و سرب و کنار بخاری چند مستکا و یک دست رختخواب بسته گذاشته‌اند. پرده باز می‌شود، صحنه خالی است. ساعتی به غروب مانده. حاشیه‌ای از آفتاب رنگ پریدهٔ زمستانی روی شیشه‌های رنگین بالای ارسی و شاخه‌های لخت می‌تابد. از کوچه صدای دستهٔ زنجیرزان بلند است که آرام آرام نزدیک

می‌شوند و سنج می‌زنند، صدای زنجیر در فاصله ضربه‌های سنج بلند است و توحه عزاداران که آرام می‌خوانند:
 ترحم کن به این طفلان مضطر
 گذر از خورشان تو ای ستمگر
 در باز می‌شود. کبرا با عجله وارد می‌شود، وسط صحنه می‌آید، می‌ایستد و گوش می‌دهد، چند لحظه بعد فاطمه وارد می‌شود، جلو در می‌ایستد، بعد آرام کنار کبرا می‌آید، هر دو گوش می‌دهند، بعد آهسته می‌روند طرف دریچه رو به کوچک، فاطمه آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. سر و صدا اتاق را پر می‌کند.

۱

کبرا
مادر

کیان؟
 چرندابیان (شلیک چند گلوله بلند می‌شود، سر و صدا و همهمه و فریاد آنهایی که فرار می‌کنند. مادر دریچه را می‌بندد. سکوت. صداهای مبهمی به گوش می‌رسد. صدای ناله و پیچ پیچه و گریه، مادر دریچه را دوباره باز می‌کند. کوچه خالی و خاموش است. صدای در حیاط بلند می‌شود. مادر و دختر که وحشت زده و ترسیده‌اند، از صدای در حیاط سر جا خشک می‌شوند و به‌همدیگر نگاه می‌کنند.)

کبرا
مادر
کبرا
مادر

کیه؟
 نمیدونم. (صدای در حیاط بلندتر)
 برم درو واکنم؟
 برو ببین کیه. (کبرا می‌رود. مادر می‌آید و پشت ارسی می‌ایستد و حیاط را تماشا می‌کند. صدای در شدیدتر.)

صدای کبرا از حیاط او مدم.

مادر (صدای کلون و باز شدن در، مادر یکه می خورد.) خدایا، فرّاشا! (به طرف در می رود، چند لحظه مکث می کند. برمی گردد طرف صندوق. با عجله در آن را باز می کند، عبای مندرسی بیرون می آورد. به طرف چپ ارسی می رود و عبا را روی تفنگ و چوب زیربغل آویزان می کند. بر می گردد وسط اتاق. همهٔ فرّاش ها از راهرو بلند می شود. مادر خود را جمع و جور می کند. پردهٔ جلوی در کنار می رود. کلهٔ دو تا فرّاش می آید داخل اتاق بی آنکه حرف بزنند اطراف را ورنانداز می کنند و پله های نردبان راه بام را با دقت نگاه می کنند.)

مادر چی میخواین؟

فرّاش اول هیچ چی.

فرّاش دوم دنبال اون سه نفر می گردیم.

مادر اون سه نفر؟ کدوم سه نفر؟

فرّاش اول ندیدیشان؟

مادر کیارو؟

فرّاش اول همون سه تائیارو.

مادر من نمی دونم شما دنبال کی می گردین.

فرّاش دوم دنبال بچه های علی مسیو.

مادر (دستپاچه) بچه های علی مسیو؟ ... ما... ما اصلاً

تمی شناسیمشون.

فرّاش اول یعنی می خوای بگی اینجا نیستن؟

مادر نه... اینجا...

فرّاش اول (وسط اتاق می آید و می رود دریچهٔ چوبی را باز می کند، صداهای

کوچه به گوش می رسد، دریچه را می بندد.) حتماً؟

مادر (با جرأت بیشتر) آگه بودن که می گفتم.

- فرّاش دوم تو زیرزمین هیشکی نیس؟
- مادر نه، اگر خاطر جمع نیستین می خواین برین بگردین.
- فرّاش اول (می خندد) بیا بریم، اینجام که نیستن.
- فرّاش دوم بریم... (هر دو بیرون می روند کبرا هم به دنبالشان، مادر از ارسی نگاه می کند، چند لحظه بعد صدای بسته شدن در حیاط به گوش می رسد. کبرا دوان دوان وارد می شود.)
- کبرا خدا رحم کرد که دایی خانه نبود.
- مادر (کنار بخاری می نشیند. زانوانش را بغل می گیرد، توی فکر می رود.) دارن دنبال بچه ها می گردن. طفلکی ها! (صدای ضربه ای شنیده می شود. مادر بلند می شود و بی حرکت سر جا می ماند. به کبرا نگاه می کند، بعد به دریچه کوچی و پشت بام، ضربه شدیدتری به دریچه راه بام می خورد. هر دو با ترس به بالا نگاه می کنند.)
- کبرا (به مادر) کیه؟
- مادر نمی دونم.
- کبرا ایندفعه م از راه پشت بوم اومدن؟
- مادر (ترسیده) نمی فهمم.
- کبرا چه کار کنیم؟
- مادر خدا خودش رحم کنه. (چند لحظه بی حرکت می ماند؛ ضربه شدیدتری به دریچه می خورد و صدای زنی از پشت بام بلند می شود.)
- کبرا شنیدی مادر؟ مثل اینکه یه نفر اون بالاس.
- مادر آره، مثل اینکه. (دریچه را می زنند.)
- صدای یک زن فاطمه خانوم... فاطمه خانوم!
- از پشت بام
- کبرا

- مادر صدایش آشناست.
- کبرا (دو سه پله بالا می‌رود، می‌ایستد، گوش می‌دهد و با صدای بلند.)
کیه؟ اون بالا کیه.
- مادر (از پایین) کی هستی؟
- صدای همان زن منم، غریبه نیس و اکنین! (کبرا به مادر نگاه می‌کند.)
- مادر اوآ... صدای ربابه‌س، برو دریچه را باز کن.
- کبرا (از پله‌ها بالا می‌رود چفت دریچه را باز می‌کند. کسی که پشت بام هست لنگه‌های دریچه را می‌گشاید.) شما یین ربابه خانم...؟
- خیلی ترسیدیم، (چند پله بالا می‌آید.) بی‌این پایین!
- ربابه (اول پاهایش دیده می‌شود که آرام خود را توی اتاق می‌کشد.)
روم سیاه. ناچار بودم!
- کبرا دیگه خیلی وقته کسی جرأت نمی‌کنه رو پشت بامها
بره.
- ربابه مگه توی کوچه‌ها همیشه رفت؟ (در حالی که از پله‌ها پایین
می‌آید.) بد روزگاری شده، (به پایین پله‌ها می‌رسد.)
ترسوندمتان؟ چه کار کنم؟ ناچاره... (چادرش را به
گردن بسته از سرما می‌لرزد.)
- مادر چی شده؟
- ربابه دارن تموم محله را خونه به خونه می‌گردن.
- مادر الانه هم اینجا بودن.
- کبرا پیش پای شما رفتن.
- ربابه خودم دیدمشون.
- مادر از کجا؟
- ربابه از رو پشت بام. اونقدر صبر کردم تا رفتن، حالا دارن
خونه میرعلی بزازو می‌گردن، سی چهل خونه دیگه

نوبت ماس.

- مادر: پس تو واسه این اومدی اینجا؟ از چی می ترسی؟
- کبرا: مگه مشتت برگشته؟
- ربابه: نه، دو هفته س رفته و خبری هم ازش نیس.
- مادر: پس واسه چی ترسیدی؟
- ربابه: می دونین اونا دنبال کی می گردن.
- مادر: آره، دنبال بچه های علی مسیوی خودمون.
- کبرا: خدا کنه که گیر نیفتن.
- مادر: نمی دونم چی شده که همه فراشا دریدر دنبالشون می گردن.
- کبرا: آخه اونا که خیلی بچه ن. کاری از دستشون بر نمیاد.
- ربابه: پس شما خبر ندارین؟
- مادر: خبر چی؟
- ربابه: ببه... تو تمام شهر چو افتاده که بچه های علی مسیو یک کیسه پر اسکناس همراهشونه.
- مادر: چی؟ یک کیسه اسکناس؟
- ربابه: همچی توی دهنا انداخته ن.
- مادر: آخه هیچکس ندونه ما که میدونیم، علی مسیو آه نداشت که با ناله سودا کنه، هر چه داشت و نداشت همه را توی این راه خرج کرد.
- ربابه: درسته، اون کیسه هم که میگن چیزی توش نیس، یه مشت خرت و پرت و لباس کهنه...
- مادر: تو مگه خبر داری؟
- کبرا: تو از کجا خبر داری؟
- ربابه: (سرش را به علامت تأیید تکان می دهد.) خب دیگه...

می‌دونم (من من می‌کند و با صدایی آرام) از ناچاری پیش
شما اومدم.

چی شده آخه؟

الانه رو پشت بام هستن.

کیا؟

بچه‌های علی مسیو! (سکوت، هر سه به بالا نگاه می‌کنند.)

الانه اونجان؟

آره، پشت بام خونه عباس آقا گذاشتمشان اومدم

اینجا. الان دو روزه که خونه من هستن. تا شنیدم

فراشا دارن خونه‌ها رو می‌گردن، گفتم پیش از اینکه

سر برسن یه جوری در بهرمشون. خونه شما رو

گشتن، دیگه بر نمی‌گردن، اینجا امن تره.

(مصمم) برم بیارمشون.

خودم میرم. تو نمی‌تونی... خودم میرم... مواظب

پشت باما هستن، هر کی رو ببینن با تیر میزنن. (در

حالی که از پله‌ها بالا می‌رود.) تمام راه رو سینه خیز

اومدیم (بالای نردبان می‌رسد و دریچه را باز می‌کند. با احتیاط و

با صدای آهسته) غدیر... حسن کو؟ بدوین بیاین و

دولاشین، بیاین نبیننتون! (در را کاملاً باز می‌کند خودش با

عجله پایین می‌آید. غدیر و حسین و پشت سر آنها حسن با عجله

از پله‌ها سرازیر می‌شوند.)

(به حسن) دریچه را ببند چفتش رو بنداز. (بچه‌ها پایین

می‌آیند از سرما کبود شده‌اند.) طفلکیها... چه قیافه‌هایی

پیدا کرده‌ن.

(نفس راحتی می‌کشد.) به خیر گذشت.

مادر

ریابه

مادر

ریابه

کبرا

ریابه

کبرا

ریابه

مادر

ریابه

- مادر سرد تونه، بیابین دم آتیش. (بچه‌ها هر سه دور آتش حلقه می‌زنند.)
- حسین (به در و دیوار و بعد به مادر نگاه می‌کند.) آقا سلیمان نیستن؟
- ربابه شماها اینجا را می‌شناسین؟
- حسن آره!
- مادر (آه می‌کشد.) چی میگی خواهر؟ ما با خدا بیامرز علی مسیو سالهای سال رفت و آمد داشتیم. خدا رحمتش کنه این شب عزیزی...
- ربابه پس بی‌گدار به آب نزدیم، بختشان بلند بود که اینجا سر در آوردیم.
- مادر ای بابا چه بختی (سکوت) عینهو طفلان مسلم... (رو به کبرا) برو دو سه تا پیاله دیگه برنج خیس کن. (به بچه‌ها) گرسنه تان که نیس؟
- حسین نه.
- ربابه روشن همیشه بگن. این دو روزه یک غذای حسابی نتونستم جلوشون بذارم، حسابی شرمندم.
- حسین ... شما جون ما را خریدین... دیگه بیشتر از این چی می‌خواستیم.
- ربابه تو خونه ما دیگه چیز دندون‌گیر پیدا نمیشه، از بدبختی مشتی هم نبود، یه زن چه کار میتونه بکنه؟ اون روزا که پول داشتیم چیزی گیر نمی‌اومد، حالا که نسبتاً یه خورده فراوانی شده پول نداریم. دیگه کسی گرویی هم قبول نمی‌کنه. فاطمه خانوم یادته تابستونی یونجه می‌خوردیم؟
- مادر خدا اون روزا رو نیاره.

- ربابه
حلال‌حال و روزمون از اونوقت‌ها بهتر نیس. هیچکس
به یاد نداره که خونه به خونه دنبال سه تا بچه
معصوم بگردن!
آقا سلیمان نمیاد؟
- حسن
مادر
چرا؟ رفته تا «امیر خیز» بر می‌گرده.
- ربابه
حلال‌حال که سالدات ریخته همه جای شهر، و اونقدر
سخت گرفته‌ن که همه چی مکافات شده.
- مادر
آخه از کس دیگه این کارا بر نمیاد، نه که یه خورده
علیله کسی بهش شک نمی‌بره، تازه خوب بلده چه
کار بکنه.
- ربابه
پاشم زود برم، پیش از اینکه فزاشا به خونه برسن،
راه پشت بام همینجوری باز موند. اگر بویی ببرن کار
دستمون میدن.
- مادر
حالا کو تا به خونه شما برسن.
- ربابه
هوا داره تاریک میشه، بچه‌هام می‌ترسن. باید برم
فکر نفت و زغال و شام شب باشم.
- مادر
یه خرده صبر کن. (کبرا را کنار می‌کشد و آهسته در گوشش
چیزی می‌گوید.) فهمیدی؟ (کبرا بیرون می‌رود. مادر کنار ربابه
می‌آید، چمباتمه می‌زند.) خب، تازه چه خبر؟
- ربابه
سلامتی. (سکوت) امروز ثقة‌الاسلام و شیخ سلیم و
هفت هشت نفر دیگه رو روسها گرفتن بردن «شازدا
یاغی.»
- مادر
آره میدونم، فکر می‌کنی آخر عاقبت این کارا به کجا
یکشه؟
- ربابه
نمی‌دونم. همین مردمی که چشم نداشتن

صمدخانو ببینن، راه افتاده‌ن رفته‌ن باسمنج که ازش
بخوان فردا پس فردا بیاد عالی قاپو... به خدا روی
مردم کوفه رو سفید کردن.

مادر

صمد خان می‌خواد بیاد جای والی؟

ربابه

آره دیگه، فعلاً که روسها همه کاره شده‌ن.

مادر

صمدخان رام روسها میخوان بیارن سرکار؟

ربابه

پس چی.

مادر

خدا بیامرزش مشت علی تعریف می‌کرد صمدخان تو
مراغه که بود یک سگ گرگی داشت که به گوشت
آدمیزاد عادتش داده بود.

ربابه

«آلاباش» رو میگی؟ هر جاه بره اونم با خودش
میبره. (کبرا وارد می‌شود، یک بطری نفت و یک دستمال زغال و
یک سفره کوچک نان با خود دارد مادر آنها را می‌گیرد و پیش ربابه
می‌گذارد.)

ربابه

(با خجالت) خدا مرگم بده. اینکارا چیه فاطمه خانوم
جون.

مادر

این حرفارو تزن، قابلی نداره.

ربابه

خجالتتم میدین.

مادر

ما که با هم تعارف نداریم، راه و رسم همسایگی هم
همینه، اگر ما به هم نرسیم...

ربابه

آخه شماهام به اندازه خودتون گرفتاری دارین.

مادر

اینم شد حرف؟ شب اول قبر اول از همسایه‌ت
می‌پرسن. بعد از اینم اگه چیزی لازم داشتی، سراغ
ما نیایی مشغول ذمه‌ای.

ربابه

خدا عوضتان بده. (سفره و بطری نفت و دستمال را برمی‌دارد

و پا به پا می‌کند.)

مادر
ربابه
خب برو جونم، دیگه بیشتر از این معطلت نمی‌کنم.
(بلند می‌شود رو به بچه‌ها) بازم سراغتان میام. خدا را
شکر از دلواپسی در او مدم، اینجا از همه جا امن تره.
(رو به مادر) خدا از خانمی کم‌تان نکنه.

مادر
خدا پشت و پناهت.

حسین
خیلی زحمتتون دادیم.

ربابه
چه زحمتی، من که نتونستم کاری براتون بکنم.

حسین
چون ما را خریدی، این خودش خیلیه.

ربابه
علی مسیو بیش از اینها گردن ما حق داشت (ربابه

می‌رود طرف پله‌ها. بسته‌ها را بغل کرده، دریچه را باز می‌کند و رو
به مادر.) بد نشد. دست خالی او مدم، حالا با دست پر
برمی‌گردم، خدا حافظ شما. (لبخند می‌زند و از راه بام
بیرون می‌رود.)

مادر
(رو به کبرا) برو بالا یواش دریچه رو ببند (کبرا طرف پله‌ها

می‌رود. یک مرتبه صدای چند تیر از پشت بام شنیده می‌شود و به
دنبال صدای فریاد زنی. همه یکمرتبه از جا بلند می‌شوند، صدای
سقوط و چند لحظه بعد سفره نان و دستمال زغال روی پله‌ها
می‌ریزد و به دنبال آن دست ربابه که بند بطری نفت را به مچ بسته،
از دریچه آویزان می‌شود. کبرا جیغ می‌کشد و به طرف مادر
می‌دود.)

کبرا
خانوم.
(گریه کنان خود را در بغل مادر می‌اندازد.) مادر... ربابه... ربابه

مادر
(ناتوان روی زمین می‌نشیند و روی زانوهایش می‌کوبد.) بیچاره

ربابه. دیدی؟... دیدی چه شد؟

حسین

(دستپاچه) چه کارش کنیم؟ (می‌رود طرف پله‌ها) برم
بکشمش تو؟

مادر

نه، نرو بالا، ترا هم می‌زنن. (سکوت. رو به کبرا) بچه
هاش تو سرما و تاریکی موندن. (دوباره به زانوانش
می‌کوبد و می‌گریه.) بیچاره ربابه... بدبخت ربابه...
(صدای در حیاط بشدت بلند می‌شود. همه ساکت و هراسان
می‌ایستند. کبرا از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.)

مادر

این دیگه کیه؟ (صدای شلیک توپی از نزدیک.)
شنیدین؟ نمیدونم کجا را به توپ بسته‌ن. (صدای در
تند و ظریف بلند می‌شود، کبرا از صدای ضربه‌ها متوجه می‌شود.)
دائی سلیمان، از در زدنش شناختم. (صدای در، شلیک
توپ)

مادر

آره خودشه، برو واکن. (کبرا بیرون می‌رود. مادر آرام آرام
می‌رود کنار نردبان. حسن و حسین نزدیکتر می‌آیند. غدیر دوباره
می‌نشیند جلو آتش و مبهوت) ربابه خانم... ربابه خانم...
(مثل اینکه نمی‌تواند وقایعی را که اتفاق افتاده باور کند، سلیمان با
لباس مندرس و چوبهای زیربغل وارد می‌شود سرجا خشکش
می‌زند. بچه‌ها را نگاه می‌کند.)

سلیمان

شما... شما... اینجایین.

حسین

آره، آقا سلیمان!

سلیمان

کی اومدین؟... چطوری اومدین؟... من و ده نفر
دیگه از صبح تا حال در بدر پی شما می‌گردیم، تمام
شهر و زیر و رو کردیم؟ فکر کردیم گیرتون آوردن.
شما کجاها بودین؟ (صدای شلیک چند گلوله توپ)

حسین

ما جایی که نداشتیم بریم. ویلون و سرگردان بودیم،

پریروز داشتیم می‌اومدیم اینجا، دیدیم جلو
خونه تون شلوغه، ما هم از ناچاری رفتیم خونه مشد
محمدعلی.

مشدی که نیس، رفته «ساری داغ».

آره. اما ربابه... ربابه خانوم راهمون داد. (حق حق گریه
مادر)

(به مادر) چی شده؟... چرا گریه می‌کنی؟ (مادر به بالا
نگاه می‌کند سلیمان به دنبال نگاه او سر را بلند می‌کند. چشمش به
دستی که از راه بام آویزان است می‌افتد، یکدفعه) این چیه؟
(صدای گلوله‌ی توپ و مهمه جمعیتی از دور.)

ربابه... بیچاره ربابه خانوم!

ربابه؟... چطور شده؟

بچه‌ها را آورده بود این جا، وقتی خواست برگرد
زدنش.

آخه چرا از پشت بام؟

دارن خونه‌هارو می‌گردن، به ساعت پیش اینجا رم
گشتن. پیش از اینکه به خانه‌ش برسن، ربابه بچه‌ها
را از پشت بام آورد اینجا. (حق حق گریه مادر)

چرا درو نبستین؟

آخه دستش...

(رو به کبرا) برو بالا دریچه رو ببند، چفتش هم بنداز.
(کبرا با تردید نگاه می‌کند.)

من می‌روم می‌بندم. (بالا می‌رود. آهسته دست را بلند می‌کند و
می‌گذارد پشت بام. لنگه‌های دریچه را جلو می‌کشد و چفت
می‌کند، پایین می‌آید. صدای شلیک چند توپ پشت سرهم.)

سلیمان

حسن

سلیمان

کبرا

سلیمان

مادر

سلیمان

کبرا

سلیمان

مادر

سلیمان

حسین

- مادر چه خبره؟
- سلیمان خونه «حسن دلی» روبه توپ بستن، دارن تلافی در میارن.
- مادر این دیگه چوب به مرده زدنه، اون بیچاره که هفت کفن هم پوسونده.
- سلیمان اما اونا تا قیام قیامت یادشون نمیره که یک تنه رفت باسمنج، توپ را از دستشون گرفت و همه را فراری داد... (سکوت) کبرا پاشو چراغو روشن کن! (لباس مندرسی را که تنش است در می آورد و می اندازد روی صندوق. طپانچه‌ای به کمر دارد، کبرا چراغ را از رف بالایی بخاری می آورد، مادر آن را از دستش می گیرد.)
- مادر من روشن می کنم. تو برو سری به آشپزخونه بزن، طفلکی ها گرسنه.
- سلیمان (رو به بچه ها) کیسه تون کجاس؟
- حسین اونجاس.
- سلیمان (کیسه را برمی دارد و سبک و سنگین می کند. درش را باز کرده به داخلش نگاه می کند.) اینکه چیزی توش نیس؟ (ناراحت) پولارو از چنگتون در آوردن؟
- حسین کدوم پولا؟
- سلیمان همه میگن یک کیسه اسکناس با خودتان دارین.
- حسین همین حرفها ما رو در بدر و آواره کرده.
- سلیمان پس بیخودی هو انداختن؟
- حسین آره، پس چی؟
- سلیمان (کیسه را پرت می کند جلو پنجره) کم مونده بود همین یه مشت خرت و پرت سراتونو به باد بده. الحمدالله

به خیر گذشت. انجمن برای تک تک شما جا درست کرده، آخر شب می‌برمتون اونجا، تا اونوقت باهاس صبر کرد، هیچ جوری هم نمی‌تونم خبرشون کنم. ایتجا جای امنی نیس، خودشون هم می‌دونن. آخه چه جوری؟ همه دنبال ما هستن.

(به صندوق کنار در اشاره می‌کنند.) ترتیشو میدم. (برمی‌گردد.) می‌رود کنار نردبان و می‌نشیند روی پله اول، خیره می‌شود به بچه‌ها. کیرا سفره نان به دست می‌آید تو. همه بر می‌گردد و نگاه می‌کنند. غدیر که دراز کشید تا چشمش به سفره می‌افتد، یکمرتبه بفتد می‌شود و می‌نشیند.)

حسین
سلیمان

۲

(همان اتاق، نیمه شب همان روز. غدیر کنار بخاری در بستر خوابیده. سلیمان در لباس گدایان روی پله‌ی اول نردبان نشسته، حسین و حسن در دو طرفش نشسته‌اند و با دقت سلیمان را نگاه می‌کنند.)

گیر افتادن احمقانه‌س. چه گیر بیفتی و چه بری خودتو بدی دست اونا، هر دوش یکیس. هر جوری شده باید در رفت، به هر کلکی شده باهاس زنده موند. تا هستی ازت می‌ترسن و روت حساب می‌کنن و اهمیت داری. اما وقتی گیر افتادی دیگه تمومه، سر و کارت با طناب داره، دیگه به پاپاسی هم نمی‌ارزی. شهید شدن و فدایی شدن هم کشکه، خیلی زود فراموش میشی. بایدم این طور باشه، رسم زمانه همینه. بعدش فقط به چیز میمونه، هر

سلیمان

وقت دیدی درست و حسابی تو چنگشون هستی، اونوقت سعی کن که مفت از دست نری، پیش از اینکه کشته بشی، لااقل دو تارو بکش، وقتی خواستن طناب دارو به گردنت بندازن تو صورتشان تف کن، وقتی دارن می کشنت بالا یا لگد چنان به کله میرغضب بکوب که مغزش داغون بشه... آره، هر جوری شده باید زنده موند... چند مدت پیش بابات نشسته بود همین جا و عین این حرفارو می زد. صدش هنوز تو گوشمه.

حسین

به خاطر همیناس که ما دریدر و آواره ایم، از این کوچه به اون کوچه، از این محل به اون محل، همه سایه مارو یا تیر می زنن.

حسن

تو مسجدهم که می رفتیم به نوبت می خوابیدیم، همه ش گوش به زنگ بودیم.

حسین

صد دفعه بیشتر از چنگشون در رفتیم.

سلیمان

عوضش هنوز زنده این (صدای پای اسب چند سالدات که از کوچه رد می شوند و آواز روسی می خوانند. همه ساکت گوش می دهند). نصف شبی هنوز تو کوچه ها ولوان. چهار چشمی همه جا را مییان. اینهمه گرفتن، اینهمه کشتن، باز هم می ترسن. درسته، ظاهراً سر و صداها خوابیده، اما آنها ول کن نیستن. ما هم نیستیم. از فردا پس فردا اوضاع بدتر میشه، روسها که اومدهن. فردا صبح هم صمد خان میاد و یک قصابی حسابی راه می اندازه. (صدای بانگ خروس بلند می شود). پاشو... باید رفت.

حسین	(بلند می‌شود.) کجا؟ (مادر خواب آلوده وارد می‌شود.)
سلیمان	اول ترا می‌برم. بعد هم حسن و غدیرو. همیشه با هم راه بیفتیم.
مادر	حالاً همیشه بذاری صبح؟ آخه امشب غیر از شبهای دیگه س.
سلیمان	نه همیشه.
مادر	دل‌م شور می‌زنه.
سلیمان	باید سر و وضع این بچه رو درست کنیم. (حسین را نشان می‌دهد. مادر به طرف صندوق می‌رود و در آن را باز می‌کند.)
	تیراندازی بلدی؟
حسین	پدرم یاد داده بود.
سلیمان	بیا، اینم داشته باش. (طپانچه‌ای از تویره گدایی خود در می‌آورد و به حسین می‌دهد.)
مادر	(یکدست لباس کهنه و مندرس بیرون می‌آورد.) این خوبه؟
سلیمان	آره، بده بهش!
حسین	(لباسها را می‌پوشد و به برادرش نگاه می‌کند و می‌خندد. تویره را برمی‌دارد و نگاه می‌کند.) اینم بردارم؟
سلیمان	آره، این تویره گداییته، باید یه بچه گدای حسابی بشی. شروع کن ببینم.
حسین	چه جوری؟
سلیمان	ببین، من اینجوری راه میرم! (روی چوبهای زیرغلی توز می‌کند و دستش را دراز می‌کند و مثل آدمهای فقوهای تکان تکان می‌خورد.) می‌بینی، من اینجوری راه میرم و تو هم دست مرا می‌چسبی، مواظبی که زمین نخورم. دو نفری دستان را دراز می‌کنیم، تو آن یکی دستت را

می‌گذاری روی طپانچه، اگر خبری شد مهلت نمی‌دهی و فوراً شلیک می‌کنی. حالا دست منو بگیر. (حسین دست سلیمان را می‌گیرد. سلیمان قوز کرده می‌رود طرف مادر و دستش را دراز می‌کند.) محض رضای خدا. به من عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین. محض رضای خدا، به این عاجز کمک کنین، به این علیل کمک کنین.

حسین

محض رضای خدا کمک کنین.

هر دو با هم

(ناراحت) پس کنین، چه خبره؟ (سکوت، هر سه در خود فرو می‌روند، کبرا وارد می‌شود.)

مادر

(خواب آلوده و ناراحت) چه خبر بود؟ (هر سه به خود می‌آیند.)

کبرا

هیچی، برو بخواب.

سلیمان

دیگه خواب از سرم پرید. (بهت‌زده نگاه می‌کند.)

کبرا

(رو به حسین) راه بیفت بریم.

سلیمان

(برمی‌گردد و برادرهایش را نگاه می‌کند.) من بعد چه جوری

حسین

اینارو پیدا کنم؟

سلیمان

ترتیشو می‌دیم. (حسین ناراحت پا به پا می‌کند، بعد زیر لبی از مادر و کبرا خداحافظی کرده با سلیمان بیرون می‌رود. حسن بلند شده می‌رود کنار ارسی، از آنجا نگاه می‌کند، مادر وسط اتاق ایستاده زیر لب دعا می‌خواند. کبرا به دنبال سلیمان و حسین بیرون می‌رود. صدای باز و بسته شدن آهسته در به گوش می‌رسد. صدای چوبهای زیربغل سلیمان به گوش می‌رسد و در همین موقع صدای پای چند اسب.)

(هراسان به مادر) سالدات‌ها.

حسن

	مادر	بی صدا!
	حسن	نگیر نشون؟
	مادر	خدا... خدا نکنه. (دعا می خواند).
	صدای سلیمان	
	از کوچه	
		محض رضای خدا به این عاجز کمک کنین. به این علیل کمک کنین. (مادر گوشه‌هایش را می‌گیرد، صدای خنده و پای اسبها و صدای چوب‌های زیریقل که دور می‌شود، مادر و حسن به هم لبخند می‌زنند، کبرا وارد می‌شود.) تو برو بخواب.
	مادر	آخه...
	کبرا	
	مادر	برو جانم. بذار اینام پیش از برگشتن سلیمان یه چرتی بخوابن. (کبرا به طرف در می‌رود، یکدفعه صدای در حیاط آهسته به گوش می‌رسد، سکوت، صدای در حیاط دوباره کمی بلندتر.)
	حسن	اومدن!
	مادر	هییس!
	کبرا	شاید آشناس.
	مادر	(برمی‌گردد و به حیاط نگاه می‌کند.) برو ببین کیه، از پشت در بپرس. اما درو باز نکنی! (کبرا بیرون می‌رود.)
	حسن	اگه اونا باشن باید در بریم.
	مادر	فکر نمی‌کنم اونا باشن.
	حسن	اینوقت شب کی می‌تونه باشه؟
	کبرا	(وارد می‌شود.) آقا مرتضاس!
	مادر	چی می‌خواد؟
	کبرا	می‌خواد شما را ببینه، نکنه وضع بدی پیش اومده؟

می‌خواد حتماً بیاد تو.

مادر

واسه چی؟

کبرا

نمی‌دونم.

مادر

(دریچه کوچه را باز می‌کند، خم می‌شود توی کوچه و با صدای

آهسته) آقا مرتضا، شماین، کاری داشتین؟

صدای آقا مرتضا

سلام علیکم، میشه پیام تو؟

مادر

چیکار دارین؟

صدای آقا مرتضا

اینجا نمیشه گفت، مربوط به بچه‌هاست.

مادر

کدوم بچه‌ها؟

آقا مرتضا

بچه‌های علی مسیو که تو این خونه‌ن، الانه جون

همه تون در خطر.

مادر

چی میگی آقا مرتضا؟

آقا مرتضا

حالا وقت اینحرفا نیس. زود باش درو باز کن،

می‌خوااین منم بکشتن بدین؟ (مادر دستپاچه است. گیج

گیجی می‌خورد.)

کبرا

(با تردید) برم باز کنم؟

مادر

چاره نیس، حتماً خبری شده که اینوقت شب با این

وضع اوامده سراغ ما. (کبرا بیرون می‌رود.)

حسن

ما بریم قایم بشیم.

مادر

فایده نداره. (سکوت) هیچ سر در نمیارم. (صدای آقا

مرتضا از بیرون) اجازه می‌فرمایین؟

مادر

بفرمایین.

آقای مرتضا

(پرده را کنار می‌زند.) بی موقعه، می‌دونم؛ اما چاره نبود،

سلام علیکم.

مادر

سلام علیکم.

مجبور بودم. آخه چطور میشه وقتی جون همسایه‌ت در خطر، دست رو دست بگذاری و ساکت بشینی؟ (اتاق را ورنانداز می‌کند، کنار درگاهی ارسی چشمش به کیسه می‌افتد و نفس راحتی می‌کشد.)

آقا مرتضا

موضوع چیه آقا مرتضا، خدا از آقای کمتان نکنه؟
طوری شده؟

مادر

خدا به آبروی پنج تن، هر چه زودتر به این کارا سرو سامان بده. مردم دیگه پاک عاجز شدن. یک روز تسویت اینور یاس، یک روز نوبت اون وریا. این دعوای مشروطه و استبداد همه را به خاک سیاه نشونده، آخه اینکارا چه ربطی به ما داره (سکوت) روسها که اومدن دیگه قوز بالا قوز شده.

آقا مرتضا

(نگران) اوضاع خیلی خرابه؟

مادر

(روی درگاهی ارسی می‌نشیند.) ای بابا اوضاع از این رو به آن رو شده، روسها همه جارو گرفتن. فردا روز آخر مهلته، هرکی اسلحه داشته باشه باهاس بیره تحویل کنسولگری بده. (به تفنگ و چوب زیرفل که به چنگک آویزان است زل می‌زند و آه می‌کشد.) آقا سلیمان کجاس؟
خوابیده؟

آقا مرتضا

خواب... نه... آره... خوابیده... تو زیرزمین.

مادر

آها، پس اونی که من تو لباس گدایی دیدم عوضی بوده؟

آقا مرتضا

کی دیدیش؟

مادر

چند دقیقه پیش که داشتم می‌اومدم اینجا. یکی هم شکل و شمایل سلیمان با خورجین و چوب زیرفل

آقا مرتضا

از خانه شما اومد بیرون. یک پسر جوان هم
همراهش بود (سکوت) راستی اون یکی کی بود؟
یکی از بچه‌های علی مسیو نبود؟
(جا خورده) آها، می‌خواس...

مادر

خوب کاری کرد، بارک الله خیر ببینه، وقتی یک
درمانده به آدم پناه می‌آره باید بهش کمک کرد.
پس شما دیدینشان؟

آقا مرتضا

مادر

آره... من از همه چی خبر دارم. خوب هر چه باشه
همسایه‌ایم، اگر سرم بره نمی‌ذارم یک مو از سر
همسایه کم بشه. شب اول قبر، حساب
همسایه‌ها تو زودتر از همه حسابها میرسن. چند شبه
کارم این شده که هی پیام بیرون، این فرآش‌ها و
گداگشنه‌ها رو با هزار خواهش و تمنا از دوروبر خانه
تان رد کنم، شوخی نیست. کیست که علی مجاهدو
نشناسه. تک تک شما توی شهر انگشت نمایین. اما
اینم بگم. اگه شاهرگمو بزین، محاله سر مردمو فاش
کنم.

آقا مرتضا

مادر

(ترسیده) یعنی آقا مرتضا، الان مردم...
آره، آره خلیلیا می‌دونن، آدم نمی‌تونه دوست و
دشمنشو بشناسه. تا حالا صد دفعه بیشتر به خود
من، آقا سلیمان را تو لباس گدایی نشون داده‌ن. این
حرفها گفتن نداره اما خدا شاهدده با ریش‌گرو
گذاشتن و خواهش تمنا کردن تا حالا تونستم هر
طوری شده جلو دهنشونو بگیرم. سلیمان هر چه
باشه یک مرده، اما این طفلهای معصوم، نگاهشون

آقا مرتضا

که می‌کنم دلم آتیش می‌گیره، اگه به خاطر اینا نبود...
همه که شیر حلال نخوردن. (صدای چند نفر که آرام آرام
جلوی دریچه کوچه راه می‌روند و نجوا می‌کنند.) می‌شتوین؟
مواظبن، چهار چشمی هم مواظبن.

حالا چه کار کنیم؟

مادر

باید فکری کرد، همه مون داریم با آتیش بازی
می‌کنیم. (صدای در حیاط)

آقا مرتضا

(یک مرتبه) او مدن.

کبرا

دستم به دامن آقا مرتضا.

مادر

(از پنجره به حیاط نگاه می‌کند، می‌رود کنار دریچه کوچه و گوش
می‌دهد.) آره خود شونن.

آقا مرتضا

یه کاری بکن آقا مرتضا، خدا سایه تو را از سر فقرا کم
نکنه.

مادر

صبر کن خواهر، هیچ هم هول نشو.

آقا مرتضا

آخه ول کن نیستن. (چند نفر زیر دریچه جمع می‌شوند سر و
صدا و همهمه می‌کنند و سنگ به دریچه می‌زنند.)

مادر

اگر بیان ما در می‌ریم!

حسن

نه بچه جان، تو آرام باش، نمی‌ذارم طوری بشه،
خاطر جمع.

آقا مرتضا

(می‌رود و غدیر را صدا می‌کند.) غدیر... غدیر... پاشو...

حسن

(غدیر بلند می‌شود و سر جایش می‌نشیند. خواب آلود و بهت‌زده
است. آقا مرتضا با اطمینان به طرف دریچه می‌رود، گوش می‌دهد

و بعد با صدای آرام.) شما ساکت باشین. سر و صدا
نکنین، شاید بتونم ردشان بکنم. (مادر با اشاره دست

بچه‌ها را ساکت می‌کند. آقا مرتضا دریچه را باز می‌کند.)

- آقا مرتضا چه خبره؟ چی می‌خوایین؟
- یک صدا میگن بچه‌های علی مسیو اینجان، اونارو می‌خواییم.
- آقا مرتضا غلط کرده هر کی گفته! تو این خونه هیچ خبری نیست. برین پی کارتون، خجالت نمی‌کشین نصف شبی ریختن جلو در خونه مردم؟
- یک صدا از بیرون آقا مرتضاس. پس می‌خواستین کی باشه؟
- آقا مرتضا شما حتم دارین که این جا نیستن؟
- صدای دیگر وقتی میگم نیستن بدونین که نیستن. راهتونو بکشین و برین، چرا معطلین؟ برین دیگه چقد پرویین؟
- آقا مرتضا (جمعیت پراکنده می‌شود. سکوت. آقا مرتضا دریچه را می‌بندد.)
خب، زود باشین، نباید وقتو تلف کرد. (بچه‌ها و مادر و کبرا به هم نگاه می‌کنند.) این دست و آن دست نکنین،
داره دیر میشه.
- حسن چه کار کنیم؟
- آقا مرتضا فقط یه راه هس، باید از این جا بیرمتان، این جا به صلاح و صرفه هیچ کس نیست. می‌برمتان خونه خودم، آنجا هم راحت تره، هم مطمئن تر. هیچ کس حق نداره بیاد خونه منو بگرده، بالای خونه‌ام پرچم «نیکالای» روزدم. فقط خود «نیکالای» حق داره بیاد خونه منو بگرده، من پناهنده شم.
- مادر خدا این شب عزیزی یک در دنیا و هزار در آخرت عوضت بده.
- آقا مرتضا سلامت باشین. به هر حال بچه‌ها را می‌برم خونه

خودم، غیر از شماها هم کسی خبر نداره. انشاءالله که دهننتان لقی نیس. (می‌خنده) یخدا، خنده هم داره، الان وضع یه جوریه که به من هم نمیشه اطمینان کرد، پاشین بچه‌ها، یا الله زود باشین.

آخه آقا سلیمان قراره برگرده و مارو...

تا او بیاد ممکنه هزار اتفاق بیفته.

نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زنه.

خاطرتون جمع باشه.

والله چه جور یه بگم به دلم بد اومده.

اینها همه ش فکر و خیاله، هنوز متون نشناخته این، من

عاشق چشم و ابروی کسی نیستم که خواب و

زندگی به خودم حرام کنم، اگه اومدم و جان خودمو

به خطر انداختم، نه خیال کنی که به خاطر مشروطه

و مشروطه چی هاس. نه، این دلم طاقت نیاورد،

نمی‌تونستم ببینم که دو تا طفل معصوم دارن فدا

میشن. آن هم فدای چی؟ فدای هیچ و پوچ، فدای

حرف مفت، آخه تقصیر این دو تا چیه که باباشون

مشروطه چی بوده،ها؟ (سکوت) حالا بایست عین

طفلان مسلم در بدر و آواره باشن.

بر حارث لعنت.

بر هر چه حارث مسلکه لعنت!

خدا از بزرگی کمتان نکنه.

ها... من چرا تا حالا نرفتم وساطت کسی رو بکنم؟

خیال می‌کنی کم حرفم دررو داره؟ به من چه. یک

غلطی کردن حالا باید تا وانشم بدن اما من غیرت

حسن

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

مادر

آقا مرتضا

دارم، غیرتم قبول نمی‌کنه که دو تا بچه به آتش
بزرگترهاشون بسوزن.

خدا سایه تو از سر ما فقیر بیچاره‌ها کم نکنه.
بلند شین، کم مونده هوا روشن بشه، زودتر باید
رفت. (حسن و غدیر به طرف در راه می‌افتند.) اون تویره مال
شما نیس؟

چرا.

(با عجله تویره را برمی‌دارد.) خدا حافظ شما، آگه
خواستین خبری از اینا بگیرین، بیاین خونه ما... اما
احتیاط کنین.

خدا حافظ مادر، سراغی از ما بگیرین.

حتماً، حتماً... (دست به سر غدیر می‌کشد، هر سه بیرون
می‌روند. مادر و کبرا به یکدیگر نگاه می‌کنند.) کبرا برو درو
بیند. (کبرا بیرون می‌رود. مادر تنهاست. می‌آید جلوی ارسی،
شانه‌هایش را بالا می‌کشد.) چقدر سرده! (به سقف و بعد بد
دریچه پشت بام نگاه می‌کند. وحشت می‌کند. کنار بخاری
می‌نشیند، خواب آلوده و بی‌هدف دستش را توی هوا تکان
می‌دهد. مثل اینکه فکری را از خودش دور می‌کند.) چرا صبح
نمیشه؟ چرا آفتاب نمی‌زنه؟ (به فکر می‌رود، کبرا هراسان
وارد می‌شود.)

مادر! مادر!

چی؟

وقتی درو باز کردم، انور میدانچه یک عده قَراش و
دو سه تا سالدات ایستاده بودن.

(با عجله به طرف دریچه کوچی می‌رود خودش را خم می‌کند توی

مادر

آقا مرتضا

حسن

آقا مرتضا

حسن

مادر

کبرا

مادر

کبرا

مادر

کوچه) وای... گرفتشان... گرفتشان... (بهت زده کنار پنجره) گرفتن.

کبریا (جلو پنجره) مادر، دادشان دست اوتا. بچه ها را داد دست سالداتها!

مادر (از خشم می لرزد. با فریاد) وای... وای... الهی مرد بچه هات جلوی چشمت پر پر بزنی، الهی تنت رو تخته مردشور خونه بیفته.

کبریا خودش با توبره در رفت، در رفت مادر!

مادر (با فریاد) آهای نامرد. تو که چوب به مرده می زنی، تو که بچه های معصوم رو دست دشمن می دهی، برو، برو منتظر باش که چوب خدا صدا نداره. نامرد، ملعون، حارث... حارث... حارث. (صدای تیر بلند می شود. کبریا مادر را از پشت گرفته به داخل اتاق می کشد و دریچه را می بندد، مادر با ضعف در بغل کبریا می افتد، آرام آرام بخود می آید.) چرا اینکارو کرد، آخه چرا اینکارو کرد؟

کبریا (با بغض) به خاطر آن توبره بود. خیال کرده پریوله. (کبریا و مادر به هم نگاه می کنند. چنان سکوتی در بین شان می نشیند که گویی هرگز پایانی ندارد، صدای در بلند می شود. هر دو به خود می آیند.)

(با صدای آهسته) او مدن.

مادر بگذار بیان، بگذار بیان، دیگه تو این خونه خبری نیس، هیچ خبری نیست، (صدای در. سکوت. کبریا تکان می خورد. مادر دستهایش را می گیرد.) ولشون کن! (صدای در، مادر گوشهایش را می گیرد.)

صدای سلیمان (از پای دریچه کوچه، آهسته) محض رضای خدا... به من

عاجز کمک کنین. به من علیل رحم کنین.

دایی... دایی سلیمان اومده.

کبرا

(متوجه نیست) سلیمان؟ چرا اومد؟ چرا برگشت! (کبرا)

مادر

منتظر نمی‌شود. بیرون می‌رود که در را باز کند، سکوت. صدای

سلیمان از خارج.) چرا درو باز نمی‌کردین؟ خوابتان برده

بود... (سلیمان وارد می‌شود.)

تویی؟

مادر

پس می‌خواستی کی باشه؟ (خسته و درمانده روی پله‌های

سلیمان

اول نردبان می‌تشیند. بی‌توجه به اطراف) دیگه تمام شد. از

فردا بیرون هم نمیشه رفت، چارگوشه‌ی شهر

چوبه‌ی دار برپا کرده‌ن. (یکمرتبه به خود می‌آید.) بچه‌ها

کجان؟

بچه‌ها؟ (اشکش سرازیر می‌شود.)

مادر

چی شده؟

سلیمان

آقا مرتضا بردشان.

مادر

(با دقت) برد کجا؟

سلیمان

پشت پای شما آقا مرتضا اومد این جا.

کبرا

چرا راهش دادین؟

سلیمان

او همه چیزو می‌دونست، بعد یکعه ریختن پشت

مادر

در.

فهمیده بودن بچه‌ها اینجان!

کبرا

آقا مرتضا به هر زبانی بودیدشون کرد، بعد هم یک

مادر

جوری شد که بچه‌ها را برداشت برد.

برد؟ کجا برد؟

سلیمان

تا رسیدن سرکوچه، اونارو داد دست سالداتها و

کبرا

خودش با توبره در رفت.

توبره رو برد؟... پس اومده بود سراغ توبره؟ (بلند می‌شود و خشمگین) چرا راهش دادین؟ چرا گذاشتین بچه‌ها رو... (با چوب‌های زیربغلی توی اتاق تند تند راه می‌رود.)

سلیمان

آخه دور تا دور خانه رو گرفته بودن.

این دوزوکلک خودش بوده، با حقه بازی شمارو ترسونده... سگ استبداد، بختش بلند بود که خونه نبودم والا با چارپایه داغونش می‌کردم، مگه به چنگم نیفته. (سخت به هیجان آمده) حیف... حیف...

مادر

سلیمان

(با همه‌جمعیت از بیرون) آهای مشروطه‌چی‌ها، آهای لامسبا، درو باز کنین، پولارو چه کار کردین؟ آهای پولارو بدین وگرنه خاک خونه تونو به توبره می‌کشیم!

صدای آقامرتضا

درو باز کنین پولارو بدین. (سلیمان بلند می‌شود. آرام دریچه را نیمه باز می‌کند. توبره‌ی بچه‌های علی مسیو را پرتاب می‌کنند و وسط اتاق، سلیمان دریچه را می‌بندد.)

صدای جمعیت

خوب شد! عالی شد! با پای خودش اومد. (بی‌هدف اینور آنور می‌رود و چوبهای زیربغش را محکم به کف اتاق می‌کوبد.)

سلیمان

آهای شل بی‌کتاب، اگر جون خودتو دوست داری پولارو بده. (سنگی به دریچه می‌خورد.)

صدای آقامرتضا

پولارو می‌خوان بسیار خوب! بسیار خوب!

سلیمان

پولارو بدین، پولارو بدین، ها، ها.

صدای جمعیت

بیا بیرون.

صدای آقامرتضا

- صدای جمعیت بیا بیرون پولارو بده.
 سلیمان (کنار دریچه می ایستد و لای آن را باز می کند.) آگه پولارو بدم
 بهم امان میدین؟
- صدای مرتضا ما با خودت کاری نداریم. بیا بیرون، پولارو بده!
 سلیمان بیرون نمیام!
- صدای مرتضا کیسه ی پولو از پنجره بنداز تو کوچه.
 سلیمان خیلی خب، همین الان، الان میارم. (برمی گردد) کبرا،
 کبرا!!
- کبرا چیه دایی جون؟
 سلیمان پاشو. پاشو بیا اینجا، اون چراغو خاموش کن.
 کبرا (چراغ را فوت می کند.) می خوای چه کار بکنی؟
 سلیمان (می رود تفنگ را از چنگک بر می دارد.) تو کارت نباشه.
 کبرا می خوای بری بیرون؟
- سلیمان بیصدا، برو یواشکی تمام دریچه را باز کن.
 کبرا (دریچه را باز می کند.) دایی جون، چی می خوای بکنی؟
 سلیمان می تونی منو محکم بگیری؟
 کبرا آره! (او را بغل می کند.)
- سلیمان اینجوری نه، چوبهارو محکم بگیر.
 کبرا (چوبهای زیربغل را محکم می گیرد، به طوری که سلیمان می تواند
 استوار بر جا بایستد.) خوبه دایی؟
- سلیمان آره، آره، قرص بگیر. محکم بگیر! (تفنگ را آماده کنار
 دستش می گذارد. به خارج خم می شود.) چی میخوای آقا
 مرتضا؟
- صدای مرتضا باید پولارو بدی. یاالله زود باش بیا بیرون پولارو
 بده.

- سلیمان
صدای مرتضا
سلیمان
- کدوم پولارو؟ پولای علی مسیورو می‌خوای؟
آره... حقه باز بدجنس... دزد سرگردنه!
خودت بیا بگیر (به کبرا) بدش به من. (کبرا تفنگ را
به دست او می‌دهد.) قرص بگیر... قرص... (به کوچه خیره
می‌شود. وقتی آقا مرتضا به تیررس می‌رسد. یک مرتبه تفنگ را بالا
آورده و او را نشانه می‌کند) بگیر! (تیر رها می‌شود. صدای
فریاد مرتضا و هیاو و فرار جمعیت. سلیمان مرتب تیراندازی
می‌کند.) دیبا این جلو... کجا در میرین؟ (دریچه را محکم
می‌بندد و با خوشحالی.) سگ کشش کردم، حششو کف
دستش گذاشتم.
- کبریا
سلیمان
- کشتیش؟
آره، امونش ندادم. (چوب از زیرغلش در می‌رود و به زمین
می‌افتد.)
- مادر
سلیمان
- چی شده؟
(از جا بلند می‌شود.) طوری نشده.
- مادر
سلیمان
- (دست پاچه) تا حال دنبال بهانه می‌گشتن. حالا پیدا
کردن.
خون ما از اونای دیگه رنگین تر نیس خواهر. (متوجه
کبرا و مادر می‌شود.) حالا شما از اینجا برین!
- مادر
سلیمان
- کجا؟
نباید فرصتو از دست داد.
- کبریا
سلیمان
- تو چی؟
من نمی‌تونم... نمی‌تونم فرار کنم. با این چوبها چه
جوری دربرم؟
- کبریا
- ما کمکت می‌کنیم.

سلیمان
نمی‌خوام به دستتون بیفتم و زجرکش بشم... باید هر چه دق دلی دارم، سرشان خالی کنم. (صدای سم چند اسب از کوچه، که نزدیک شده و می‌ایستند. چند نفر با صدای بلند تند تند به روسی صحبت می‌کنند.)

مادر
می‌شنوی؟

کبرا
او مدن... چه کار کنیم؟

سلیمان
(به کبرا) اون صندوقو بذار پای ارسی. هر چه فشنگ هم گوشه کنار هست، جمع کن اونجا. (به ارسی اشاره می‌کند.) زود باش... (مادر و کبرا صندوق را به عقب صحنه می‌برند. کبرا یک جعبه فشنگ کنار صندوق می‌گذارد، در تمام این مدت صداهای بیرون ادامه دارد که دستور می‌دهند و موضع می‌گیرند. صدای در حیاط بلند می‌شود.)

سلیمان
(به کبرا) دریچه را ببند، چفتش هم بنداز.

کبرا
(با احتیاط دریچه را می‌بندد و چفتش را می‌اندازد.) دایسی، دایسی جون.

سلیمان
خورجینها کجاس؟

کبرا
توی صندوق.

سلیمان
درش بیار. (کبرا دو خورجین از صندوق بیرون می‌آورد.) بگذارش این جا، یه جوری که راحت بشه روش نشست. (کبرا به دستور سلیمان عمل می‌کند. صدای در کوچه همچنان بلند است، یکعده با چوب و تبر مشغول شکستن در هستند.)

مادر
سلیمان، سلیمان! دارن میان تو، بیا از راه پشت بام در ریم. اینکارا فایده نداره.

سلیمان
بریم کجا؟

مادر
 سلیمان
 میریم خونه مستی، سینه خیز سینه خیز میریم.
 شماها می تونین، اما من نمی تونم... معطل نکنین.
 بی سر و صدا برین، مواظب باشین، تبیننتان. (مادر و
 کبرا را به طرف نردبان می راند).

مادر
 سلیمان
 سلیمان، به خودت رحم کن... بیا... یه کاریش
 می کنیم.
 راه بیفتین! من نمی تونم از نردبان بالا بیام، گفتم
 برین!

مادر
 سلیمان
 نه... نه... (صدای شکستن در کوچه بلند می شود، سکوت).
 (خشمگین) چرا ایستادین، الان می ریزن تو... معطل
 چی هستین؟ (سلیمان می رود گوشه ارسی، چوبهای زیربغل را
 می اندازد و خودش را در پناه دیوار می کشد و تفنگ را به دست
 می گیرد، صدای ضربه به در خانه و هیاهو همچنان بلند است، با
 قنداق تفنگ یکی از شیشه های ارسی را می شکند، تفنگ را دراز
 می کند مادر و کبرا بالای نردبان ایستاده اند. سلیمان متوجه آنها
 می شود.) هنوز که اینجایین، گفتم برین... (کبرا گریه
 می کند).

کبرا
 دایی جون، بذار منم بمونم. (صدای کنده شدن در حیاط
 شنیده می شود، سلیمان متوجه بیرون است، چند لحظه بعد صدای
 مردی که به روسی دستور می دهد. سلیمان ماشه را می چکاند،
 صدای گلوله و افتادن جسمی سنگین شنیده می شود).

مادر
 سلیمان
 سلیمان! سلیمان!
 (برمی گردد و خشمگین) برین، برین بالا. برین و گرنه
 می زنمتون، آگه بیان تو خودم می زنمتون. (مادر و کبرا
 به ناچار از پله ها بالا می روند. مادر حق حق گریه می کند).

صدای مردی

از بیرون اینا توی خانه سنگر بسته‌ن... همیشه رفت تو...
صدای یک فرمان

آتیش! (رگبار گلوله)

مادر (کنار دریچه) سلیمان!

کبرا دایی... دایی جون.

سلیمان ولم کنین! (مشغول تیراندازی می‌شود.)

صدایی از بیرون این خونه پر مجاهده، باید به توپ بست... این خونه

را باهاس به توپ بست!

صدای جمعیت توپ... توپ!

صدای یک مرد خونه هر چی مشروطه چی هس همه رو باید با خاک

یکسان کرد.

صدای دیگر این جا لانه زنبوره!

صدای سوم باید خرابش کرد، باید به توپ بست

صدای جمعیت توپ، توپ، توپ.

سلیمان (با فریاد) برین توپ بیارین، معطل چی هستین

پدر سوخته‌ها؟ (شلیک می‌کند.)

صدای جمعیت توپ، توپ، توپ.

صدایی از دور دارن میاننش، دارن توپ میانن، های های.

(سر و صدا می‌خوابد. صدای چرخ‌های توپ روی سنگ

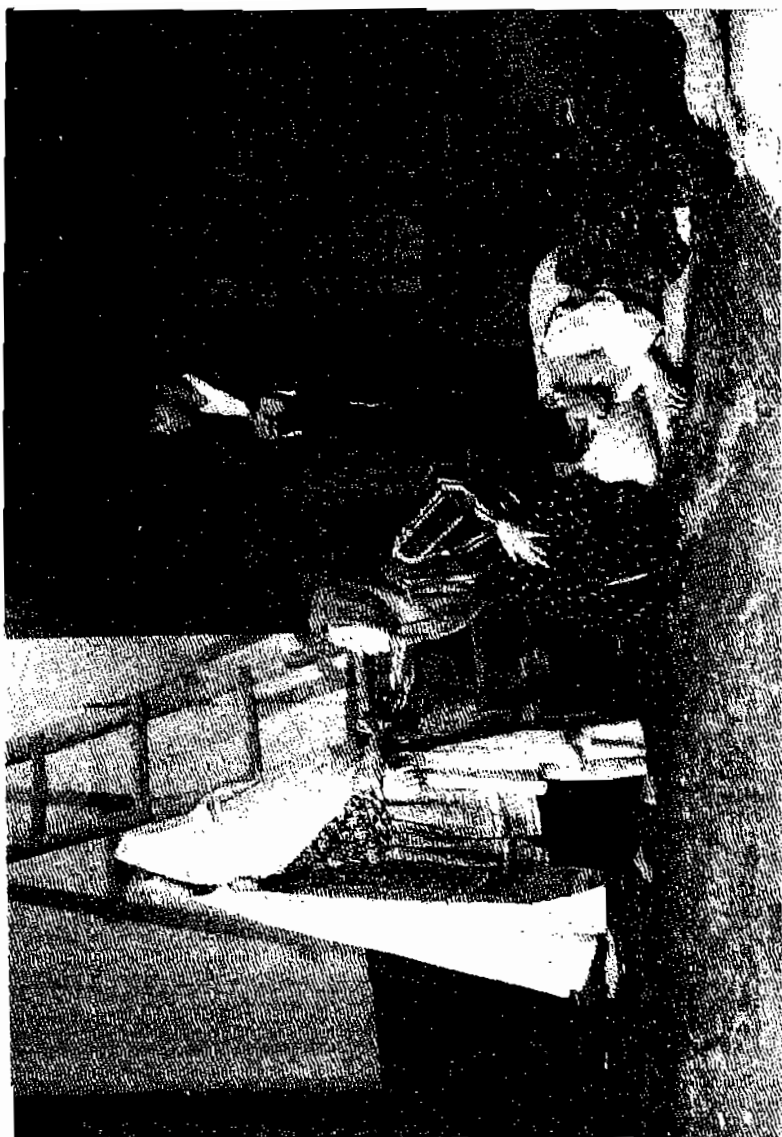
فرش کوچه شنیده می‌شود که آرام آرام پیش می‌آید و با هلهله

مردم می‌آمیزد. دوباره سکوت. یک نفر به زبان روسی فرمان

می‌دهد: «آگون». پرده آرام آرام بسته می‌شود، سکوت. صدای

توپ صحنه را پر می‌کند، شلیک دوم و سوم و بعد ریختن

آوار.)





گرگها

داستان در سال ۱۲۹۰ شمسی (۱۳۳۰ قمری) در شهر تبریز اتفاق می افتد.

آدمها:

فراش اول

فراش دوم

فراش سوم

فراش چهارم

فراش پنجم

سالدات روس

و یک جنازه

بالا خانه‌ای در یک ساختمان متروک که پنجره بزرگ و بدون شیشه‌اش به حیاط خلوت گودی نگاه می‌کند. یک در، در زاویه چپ و جلویی اتاق که از داخل بسته شده است. از پنجره باز، آسمان گرد و خاک گرفته و بریدگی‌های لبه یک کوه در دور دست و نوک درختانی که به فاصله قرار گرفته‌اند پیداست و نشان می‌دهد که صحنه نمایش در جای بلندی واقع شده است. بخاری دیواری با گچ‌بری‌های ریخته‌اش بر دیوار مقابل در، قرار دارد. اتاق لخت و خالی است، جنازه‌ای وسط اتاق افتاده. چند تانیه‌ای صحنه خاموش است و بعد صدای قدمهایی روی پله‌ها شنیده می‌شود. صدای قدم‌ها خاموش می‌شود و کسی که به پشت در رسیده با در کلنجار می‌رود و وقتی می‌فهمد در بسته است از پشت در:

آهای!... این تو کیه؟... درو واکن! (در را می‌کشد) میگم درو واکن... میدونم اون تو چه خیره... میگم واکن... آگه وانکنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. (چند مشت به در می‌زند) هر کی هستی میگم واکن، میدونی من کیم؟... با شمام، با توام... خودتو به

صدای مردی

از پشت در

موش مردگی زن! (دوباره چند لگد به در می‌زند.) آگه میخوای درو نشکنم، بزبون خوش بهت میگم درو واکن... من میدونم چه خبره. همه چی رو به من گفتن. جلو حموم گفتن... جنازه «یاشا» اینجاس... حالا فهمیدی که همه چی رو می‌دونم؟ دیگه معطل نشو، راه فرار که نداری؟ میخوای خودتو از پنجره پرت کنی پایین؟ ها؟ بکن... (چند لحظه مکث. سعی می‌کند که در را باز کند.) میگم با جون خودت بازی نکن... تو که کار تو کردی. اما من فقط اون جنازه رو لازم دارم... گوش کن قول میدم که کاری باهات نداشته باشم. من دنبال قاتلش نیستم... به من چه که واسه چی اونو کشتی... من مرده «یاشا» رو میخوام واسه هزار منات «میلر»، نمی‌شنوی؟ (در را می‌کشد و با نعره) پدرسگ زن قحبه، میگم واکن. (چند مشت محکم به در می‌زند.) آهای گوش کن... قول میدم، قسم می‌خورم که کاری باهات نداشته باشم... میخوای درو واکن و بیا برو بیرون. حاضری؟... نیستی؟ جوابمو میدی؟ هر قدر بیشتر بازی در بیاری بیشتر به ضرر خودت تموم میشه. (چند لحظه سکوت) گوش کن... اصلاً به چیز دیگه... من میرم پایین و منتظر میشم تو مرده را پرت کن پایین... خب؟ خودت بمون این جا... باشه؟ (در را تکان می‌دهد.) می‌دونی من از اوناش نیستم که دست بکشم و برم. اما آدم

بدجنسی هم نیستم... من کاری با خودت ندارم فقط جنازه «یاشا» رو می خوام. گوش می کنی؟ تنها من نیستم که دنبالش هستم. خیلی ها، آره، همه فرّاشا، آدما، آدمای بیگلربیگی، قزاق های اعتمادالدوله، خود سالدات ها، همه گدا گشنه ها، تمام سوراخ سنبه ها را می گردن که پیداش بکنن. حالا اگه گیر به آدم ناجنس بیفتی کلک خودتم کنده س... نگاه کن... تو کارتو کردی و تموم شد... بیا برون و بزن به چاک! آهای! (به درد می کوبد.) مجاهد باشی، مشروطه چی، ولدالزنای پدر سوخته! من نمیخوام سر و صدا بلند بشه، اگه عوض من، برادرزاده غریب خان بود کلکتو می کند. اون بیشتر دنبال عموشه، خیال داره عوض عمومی گم و گور شده ش، صد تا از شماها را بفرسته به درک... خب؟... جوابمو نمیدی؟... آرد تو دهنته؟ (در را محکم تر می کشد و بعد با قنداق تفنگ چند ضربه محکم می زند.) دِ بیا (ضربه محکم تری به در می زند.) اینم یکی دیگه (ضربه شدیدتری می خورد و در باز می شود. ابتدا لوله تفنگی وارد اتاق می شود و چند لحظه بعد سر فرّاشی آرام و ترسیده داخل اتاق را ورنانداز می کند و بعد با احتیاط وارد می شود و در حالی که مواظب چهار طرفش هست کنار مرده می آید، خورجینی به پشت بسته است.) دِ؟ این که سالدات نیس؟ (کلاه مرده را برمی دارد نگاه می کند.) از خودی هاس. فرّاش؟ کی میتونه باشه؟ (به در و دیوار و جا بخاری نگاه می کند، بعد از پنجره به پایین خم شده نگاه می کند. پس پس می رود و چند لحظه فکر می کند و بعد مثل اینکه راه حلی یافته باشد تفنگ را به

لبه بخاری تکیه می‌دهد و خورجینش را از پشت باز کرده روی زمین می‌گذارد، به طرف در می‌رود و در را از تو می‌بندد. از داخل خورجین یک دست لباس روسی با کلاه سالداتی بیرون می‌آورد. می‌رود کنار جسد و شروع می‌کند به تعویض لباس جتازه، ابتدا شلوار و بعد فرنج روسی را به تن مرده می‌پوشاند، صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود، گوش می‌دهد و بسرعت لباس‌های مرده را توی خورجین گذاشته در جابخاری پنهان می‌کند. در می‌زنند.)

فراش اول	کیه؟
صدایی از بیرون	درو واکن.
فراش اول	کی هستی؟
صدا	درو واکن و ببین کی هستم.
فراش اول	(تفنگش را به دست می‌گیرد.) نشانی بده! مجاهدی؟
صدایی دیگر	آره مادر قحبه، مجاهدیم. درو واکن!
فراش اول	(به فکر می‌رود و با ترس) چه خوب، منم از شماهام. (کلاهش را برداشته در جا بخاری پنهان می‌کند و نشان روی سینه‌اش را می‌کند.) من هم مجاهد و مشروطه‌چی‌ام.
صدای دوم	گفتم درو واکن، گور پدر هر چی مشروطه چی و با بی و بهایی!
فراش اول	چی!... شما از اونا نیستین؟ پس کی هستین؟
صدای اول	ما فراشیم و اومدیم سر وقتت؟ اومدیم جونتو بگیریم.
فراش او،	(با عجله کلاهش را از توی بخاری در می‌آورد، دست و پا گم کرده.) فراش؟ ای خدا. من... من... منو نمی‌شناسین؟
صدای اول	زیادی زر نزن. درو واکن!
فراش اول	چی می‌خوایین؟

- صدای دوم می‌خواایم بیاایم تو.
فراش اول واسه چی؟
صدای دوم اون جنازه رو می‌خواایم.
فراش اول کدوم جنازه؟
صدای اول جنازه اون سالداته که تو کشتیش.
فراش اول من؟ من کشتم؟ من کی رو کشتم؟... بخدا من
هیسکی رو نکشتم.
صدای دوم حالا کشتی یا نکشتی مهم نیس، درو واکن و اونو بده
به ما.
فراش اول آخه من همچو کسی رو نمی‌شناسم.
صدای اول آره، از شکاف در خوب پیداس. بهت گفتم که درو
واکن (چند مشت محکم به در می‌زند. فراش اول یاهای جسد را
گرفته به عقب صحنه می‌کشد تا از شکاف در پنهان باشد.) دست
به مرده نزن! بهت میگم بی سر و صدا بیا و درو واکن
والا با تفنگ خردش می‌کنیم.
صدای دوم (به رفیقش) صبر کن. من خودم و ازش می‌کنم: (شانه‌اش
را به در تکیه داده فشار می‌دهد.)
صدای اول این جوری وانمیشه.
صدای دوم می‌دونی، دلمون نمی‌خواد که سر و صدا بلن بشه،
نمی‌خواایم واسه هزار منات شریک دیگه پیدا بشه.
می‌فهمی؟ اگه مث بچه آدم حرف سرت بشه، ولت
می‌کنیم. می‌شنفی؟
فراش اول (با ترس و لرز) به خدا، به پیر و پیغمبر. من نکشتمش...
من...
صدای اول خیلی خب بابا، ما قبول کردیم، دیگه؟

فَراش اول

(به دیوار تکیه می‌کند، و وحشت‌زده،) من... می‌ترسم.

صدای دوم

گوش کن، ما با تو کاری نداریم، ولت می‌کنیم هر گوری که بخوای بری، بیا درو واکن (با فریاد) بیا واکن پدرسگ فلان فلان شده! (با ته قنناق صربه‌های محکمی به

در می‌زند، در از پاشنه در می‌آید. دو نفر فَرّاش وارد می‌شوند و در

آستانه در می‌ایستند و اتاق را ورنانداز می‌کنند.)

تفنگو بذار زمین.

فَراش دوم

فَراش باشی، خوب نگا کنین، من خودی‌ام.

فَراش اول

گفتم بذار زمین.

فَراش دوم

(تفنگ را زمین می‌گذارد.) آخه...

فَراش اول

حرف نزن، برو اون کنار و ایستا! (فَراش اول کنار بخاری

فَراش دوم

می‌رود. فَراش دوم به سوم) مواظبش باش در نره. (تزدیک

مرده می‌رود. با پا حرکتش می‌دهد و رو به فَراش اول) کی

کشتیش؟

فَراش اول

من نکشتمش فَراش باشی. منم سر مرده‌ش رسیدم.

فَراش دوم

آره، سر مرده‌ش رسیدی!

فَراش سوم

این بی‌گناه چه کرده بود؟

فَراش دوم

(در حالی که روی جسد خم شده) هیچ چی ازش نپرس.

خوب می‌شناسمش، از مجاهدای «دوه‌چی»‌یه،

خودشو به این ریخت در آورده که بتونه بره و بیاد.

فَراش اول

نه به خدا فَراش باشی. من از اونا نیستم. من فَراش

خود اعتمادالدوله‌ام، من هیچوقت تو اون خط‌ها

نبودم. محل کارم طرفای «مارالان» و اونطرفاس

می‌تونی بپرسی.

فَراش دوم

آره، فَراش اعتمادالدوله، فَراش اعتمادالدوله

هیچوقت سالدات نمی‌کشه، می‌فهمی؟ کلاه سرکی
میخوای بذاری؟

فَراش اول
فَراش باشی! به هر چی میگی قسم، منم مثل شما
دنبال جنازه یا شا می‌گشتم که تو محله یکی بهم
گفت این جاس. منم او مدم این جا واسه خاطر هزار
منات «میلر». آخه من خیلی عیالوارم فَراش باشی.
عیالوار و بدبخت.

فَراش دوم
اگه راس میگی درو چرا از تو بسته بودی؟ (نزدیکش
می‌رود.)

فَراش اول
آخه قربان، این... این که سالدات نیس، یه مرده
دیگه‌س.

فَراش دوم
چی؟ سالدات نیس؟
فَراش اول
نه فَراش باشی. سالدات نیس، یه مرده خودی بود،
فَراشم بود، من اینارو تنش کردم... نگاه کن! (حرکت
می‌کند.)

فَراش سوم
کجا؟ (بازویش را می‌گیرد.)
فَراش اول
جایی نمیرم... می‌خوام نشونتون بدم. (از توی بخاری
دیواری خورجین را بیرون می‌کشد و لباس‌های مرده را در آورده
نشان می‌دهد.) می‌بینی؟ من عوضش کردم... یا شا
بیست و چند سالشه... این شایدم از چهل بالاتر
باشه.

فَراش سوم
تو از کجا فهمیدی این جنازه اینجاس؟
فَراش اول
یکی بهم گفت.
فَراش دوم
کی بهت گفت؟
فَراش اول
یه مرد دراز و لاغر که جلو حموم ایستاده بود.

- فرّاش سوم
فرّاش اول
فرّاش سوم
فرّاش دوم
- (به فرّاش دوم) آها... همون که بمام گفت.
بعدهش رفت تو حموم.
راست می‌گه، بمام که گفت دوباره رفت تو حموم.
(رو به فرّاش سوم) راستش کی بود؟ هیچ سر در آوردی؟
- فرّاش سوم
فرّاش دوم
- نه، منم مثل تو، نمی‌شناختمش.
شاید کار خود یارو باشه؟ ها؟ از کجا معلوم؟ یادت هس «داداش بیک گرجی» چه کارا می‌کرد؟ مگه اصغر سلمانی و حاج رحیم صراف و قمیش عباس آقا از این کلک‌ها نمی‌زدن؟
- فرّاش سوم
فرّاش دوم
- چه میدونم.
آره، گمانم کار خودشون باشه، این بیچاره رو خفه کردن و انداختن این جا و بعد اون یارو و ایستاده جلو حموم و به همه می‌گه که یاشا این جاس.
- فرّاش اول
- (نفس راحتی می‌کشد.) آره فرّاش باشی، لابد می‌خوان مارو به جون همدیگه بندازن.
- فرّاش سوم
فرّاش دوم
- پیدا کردنش مشکل نیس، لاغر و دراز.
(به خود می‌آید و چشم غره‌ای به فرّاش سوم می‌رود و با عجله.) صبر کن ببینم، بذار تعریف کنه ببینم قضیه از کجا آب می‌خوره؟ (با تحکم به فرّاش اول) خب، بعدهش؟
- فرّاش اول
- به من گفت این جا یه مرده افتاده، گفتش جنازه یاشا این جاس، معطلش نکردم دویدم این جا. اومدم و اینو دیدم. (با پا مرده را نشان می‌دهد.) آره فرّاش باشی، به خداوندی خدا یارو خواسته مارو به جون هم بندازه. (نفس راحتی می‌کشد.)

- فَراش دوم به مام همینو گفت، منتهی ما او مدیم هم مرده ی
یاشارو دیدیم و هم قاتلشو!
(دست و پاگم کرده) چی؟
- فَراش اول صداتو ببر فلان فلان شده.
- فَراش دوم آخه فَرّاش باشی... این دیگه خیلی بی انصافیه،
فَراش اول همین حالا خودتون گفتین...
ما گفتیم، تو چرا باور کردی؟
- فَراش سوم راس میگه، مگه شوخی سرت نمیشه؟
فَراش اول به این قبلة حاجات، به ابوالفضل العباس.
فَراش دوم ابوالفضل به کمرت بزنه.
- فَراش اول آخه... من فقط لباسشو عوض کردم... کار دیگه
نکردم.
- فَراش دوم دیگه می خواستی چه کارش کنی؟
فَراش سوم راس راستی چرا این کارو کردی؟
فَراش اول آخه فکر کردم که دیگه «یاشا» پیدا نمیشه، واسه
اینکه همه دنبالش می گردن و پیداش نکردن، حالا از
ترس این که هر جا پیدا بشه ممکنه دینامیت بذارن،
لاشه را هیشکی نگر نمی داره، خب، گفتم این حقه
رو بزنم، شاید گرفت، لباسشو عوض کردم و گفتم
اگه یه کاری بکنم که شناخته نشه... (چاپلوسانه می خندد،
فَراش دوم نزدیک مرده می رود و خم می شود.)
- فَراش سوم (به فَرّاش دوم) حالا چیکار کنیم؟
فَراش دوم (ناگهان بلند می شود و با صدای بلند) نه، دروغ میگه،
حرومزاده مٹ سگ دروغ میگه، این همون
«یاشا» س، همونه که ما دنبالش هستیم. خود «یاشا».

- (بشدت و موفق می‌خندد.)
- فَراش اول یاشا؟ به امام زمان «یاشا» نیس.
- فَراش دوم با من یکی بدو نکن. گفتم «یاشا»س بگو که «یاشا»س، خود «یاشا»س.
- فَراش اول آخه کجاش «یاشا»س؟
- فَراش دوم (نزدیک شده سیلی محکمی به صورت فَراش اول می‌زند.) «یاشا»س!
- فَراش اول آخه اینارو... (لباس‌ها را نشان می‌دهد.)
- فَراش دوم بدش به من، با این خورجین مسخره‌ات. (خورجین لباس را گرفته جلو پنجره می‌رود و به پایین نگاه می‌کند و بعد به پشت بام پرتابش می‌کند.) حالا دیگه خود «یاشا»س! درس شد؟ (به رفیقش نگاه می‌کند.) فَراش حاج شجاع الدوله هیچوقت گول نمی‌خوره.
- فَراش اول فَراش باشی، حالا که اینظوره، منم قبول دارم، این خود «یاشا»س. پس بذارین من برم. ولم کنین برم.
- فَراش سوم ولت کنیم بری؟ (می‌خندد و به فَراش دوم) می‌شنوی؟ می‌خواد بره. (به فَراش اول) آگه درو وا کرده بودی به چیزی بود اما حالا دیگه گذشت.
- فَراش دوم چرا ولت کنیم بری؟
- فَراش اول من که دیگه به دردتون نمی‌خورم.
- فَراش دوم چطور؟... به دردمون نمی‌خوری؟... پس نمی‌دونی... یاالله این سرداری رو در آر. (سرداری فَراش اول را می‌گیرد و از تنش بیرون می‌کشد.) این کلاه رام بده. (کلاه از سرش برمی‌دارد و با سرداری به هم می‌پیچد و می‌رود جلو پنجره و به پشت بام پرتاب می‌کند.)

- فژاش اول چه کار می‌کنی فژاش باشی؟ من... چه کار کردم
آخه؟
- فژاش دوم (به همراه فژاش سوم بلند می‌خندد.) حالا هی قسم و آیه
بخور که مشروطه چی نیستی، کی باورش میشه؟
- فژاش اول آخه این کار واسه شما چه فایده داره، من که کاری
نکردم. من که با شما دشمنی و عداوت ندارم. (با
بغض.) اینو میگن مردونگی؟...
- فژاش دوم اوه... پس خبر نداری؟
- فژاش اول خبر؟... خبر چی؟
- فژاش دوم خبر هزار منات دوم!
- فژاش اول هزار منات دوم؟
- فژاش دوم بله... هزار منات دوم... واسه سرقاتل «یاشا».
- فژاش اول (دیوانه‌وار) چی؟ چی کار می‌خوایین بکنین؟ این دیگه
بی انصافیه. این دیگه بی شرفیه... مگه من چکار تون
کرده‌م، آخه به زن و بچه من رحم کنین... به مادرم
رحم کنین!
- فژاش سوم ببخودی هوار نکش!
- فژاش اول آخه من خودی‌ام.
- فژاش دوم به درک که خودی هستی.
- فژاش اول چه کار می‌خوایین بکنین؟ گرگها! آدمخورها!
- فژاش دوم (تهدیدآمیز نزدیک می‌شود.) خفه میشی یا نه؟ (سلی
محکمی می‌زند.) آگه جیکت در بیاد هر چی دیدی از
چشم خودت دیدی (رو به فژاش سوم) مواظبش باش
من برم کنسول‌گری و خبرشو بدم. به وقت در نره؟
خاطر جمع!
- فژاش سوم

- فراش دوم
- من همین حالا بر می‌گردم. (تفنگش را برمی‌دارد که خارج شود، برمی‌گردد و تفنگ فراش اول را برمی‌دارد از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و با خنده موفقی از در بیرون می‌رود. فراش سوم روی زمین در فاصله پنجره و در می‌نشیند طوری که به همه طرف مسلط باشد و تفنگش را روی زانوهایش می‌گذارد و با لبخند چشم می‌دوزد به فراش اول که چنگوله شده و وحشت‌زده کنار دیوار مانده است.)
- فراش سوم
- خب فراش باشی، حالا به دقه بشین زمین.
- فراش اول
- بشینم که چی بشه!
- فراش سوم
- اونجوری خسته میشی. بشینی بهتره. تا اونا برگردن کمی معطلی داره... بشین گپ بزنینم، از دار دنیا، از گذشته درد دل بگیریم.
- فراش اول
- درد دل؟ درد دل چی؟
- فراش سوم
- خب معلومه، از اینور و اونور، بهتر نیس سرت گرم بشه و مشغول شی؟
- فراش اول
- مشغولشم؟ چه جوری؟ با این حال چه جوری مشغولشم؟
- فراش سوم
- راس راستی بگو ببینم تو از آدمای کی هستی؟
- فراش اول
- می‌خوای چه کار؟
- فراش سوم
- هیچ چی، همین جوری می‌خوام بدونم. تو راستی راستی فراشی؟ کلکی تو کارت نیس؟
- فراش اول
- من از آدمای اعتمادالدوله هستم.
- فراش سوم
- راستی؟ خوش بحالت. من بیچاره افتادم تو چنگ بیگلربیگی، یک ناکسیه که نگو.
- فراش اول
- اما می‌دونی اگه اعتمادالدوله بفهمه به مو از سر من کم شده از خون هیشکی نمی‌گذره!

- آره، یه چیزایی ازش شنیدم، می دونم.
 حالا که می دونی پس چرا این کارو می کنی؟
 چه کار می کنم؟
 که نمیداری من در برم؟
 در پری؟ کجا در پری؟ تازه مگه دست منه؟
 پس دست کیه؟
 من نمی دونم والله دست کیه. به هر حال من فرّاشم
 و هر دستوری که بهم بدن مو به مو انجام میدم.
 (حرکت می کند، فرّاش سوم یک دفعه بلند می شود و دست به
 تفنگ مواظب رفتار فرّاش اول می ایستد.) میگم... بیا خیلی
 مردونه با هم طرف بشیم. تو... معلومه... با اون
 رفیقت خیلی فرق داری. بیا مردونگی کن و بذار من
 راهمو بکشم و برم.
 اینواز من نخواه، هر چی بگی برات می کنم، نوکرت
 هم هستم، اما این یکی رو دیگه از من نخواه.
 آخه... تو چطور دلت میاد یه نفرو بخاطر چند صنار
 همین جوری به کشتن بدی؟
 من دلم نمیاد. خیلی هم غصه م میشه. خب، چه کار
 میشه کرد. از اون اولش همین جوری بوده که بوده،
 نبوده؟
 فرّاش باشی به من رحم کن... آخه. همین جور...
 (با فریاد) آخه همین جوری... (به طرف در فرار می کند ولی
 فرّاش سوم زودتر رسیده با تفنگ جلو در را می گیرد.)
 کجا؟ به این آسونی؟
 (کلنجار می رود.) ولم کن، بذار برم.

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

فرّاش سوم

فرّاش اول

- فراش سوم بی تابی نکن، به دقه صبر کن تموم میشه.
- فراش اول تموم میشه؟ چی تموم میشه؟
- فراش سوم خب معلومه، الانه تو راه هستن تا برسن یه کم معطلی داره.
- فراش اول (هول کرده) یعنی می خوای بگی، من همینطوری، بیخودی گیرشون بیفتم؟ (به طرف پنجره می دود.)
- فراش سوم کجا؟... پایینو نگاه کن. می تونی پبری؟ (می خندد.)
- فراش اول پبرم که خیلی بهتره تا گیر اونا بیفتم. (اول به پایین و بعد به بالا نگاه می کند و روی پاشنه پا بلند می شود و دستش را به لبه پنجره می گیرد و می خواهد خود را بالا بکشد.)
- فراش سوم (به طرفش می دود.) اوهو... اوهو... اوهو، بارک الله... (با یک دست تفنگ را گرفته با دست دیگر فراش اول را پایین می کشد.)
- فراش اول پدرسگای ولد الزنا... زورتان فقط به من می رسه؟ (پایین پریده، تفنگ را با دو دست از چنگ فراش سوم در می آورد. فراش سوم عقب می جهد، لگد محکمی به تهیگاه فراش اول می زند، فراش اول با فریاد، تفنگ به دست سقوط می کند. در این موقع فراش چهارم تفنگ به دست در آستانه در پیدا می شود. با دقت تمام ماجرا را تماشا می کند، فراش سوم خم شده پایین را نگاه می کند. فراش چهارم نشانه می رود و گلنگدن می زند و ماشه را می چکاند. فراش سوم با کله پایین می افتد.)
- فراش چهارم (با احتیاط جلو پنجره می آید و پایین را نگاه می کند و سوت می زند بعد برمی گردد طرف جنازه، می خندد و دور و بر اتاق را نگاه می کند و بعد خطاب به جنازه) پس تو قییل از مام مشتری داشتی؟ گل کردی بابا! خوش بحالت. اما مثل اینکه

قسمت ما بودی که نصیب ما شدی. (سر و صدایی از بیرون شنیده می‌شود، فزّاش با احتیاط می‌رود طرف در و گوش می‌دهد، سر و صدا می‌خواهد، دوباره بر می‌گردد طرف جنازه.) حالا چیکار بکنم؟ می‌تونم تنهایی ببرمت؟ تو این کوجه‌ها و وسط اینهمه فزّاش و قزاق و سالدات و اجامرو اویاش؟ حتماً می‌ریزن و از چنگم در میارنت. اگه برم خبرشون کنم از کجا معلوم که صاحب دیگه پیدا نکنی؟ (دور و بر اتاق را نگاه می‌کند و بعد می‌آید و داخل بخاری دیواری را و رانداز می‌کند.) لامسب، جا هم نیس که بشه قایمش کرد. (تفنگ را کنار دیوار می‌گذارد و در فکر چاره جویی است.) یه فکری باید بکنم... هیچ چی هم به فکر نمی‌رسه. اهه! (با مشت به پیشانی خود می‌کوبد و بعد نزدیک جنازه می‌رود.) می‌بینی چه کار می‌کنی حرومزاده؟ (لگد محکمی به مرده می‌زند، جنازه برگشته و صورتش طرف بالا قرار می‌گیرد.) چی؟ چی؟ عمو جان؟... عمو جان من؟... یعنی؟... کشتنش؟... ها؟ کی کشتش؟ (دور و بر اتاق. بخاری و دیوارها و سقف و پنجره را شتاب زده نگاه می‌کند و دور جنازه راه می‌رود و دست و پاگم کرده.) عمو جان... کی تو رو کشته؟ کی این بلارو سر تو آورده؟ (با نعره) آهای پدرسگ‌ها، اگه حضرت اشرف بدونه، اگه حاج شجاع‌الدوله بفهمه. (صدای چند پا از پله‌ها شنیده می‌شود. ابتدا فزّاش پنجم با هیکل بلند وارد می‌شود و پشت سرش یک سالدات مست روس.) صدای گلوله از این جا بود؟

آره فزّاش باشی، عموی منو کشتن، غریب خان که

فزّاش پنجم
فزّاش چهارم

گمشده بود، فرّاش خود صمدخان، فرّاش
مخصوص حضرت اشرفو (حق حق می‌زند زیر گریه).

کشتن؟ (پوزخند می‌زند).

آره فرّاش باشی... عموی بیچاره من... (سالدات مست به
دیوار کنار در تکیه می‌کند و چپقش را روشن می‌کند).

کشتن یا کشتیش؟ ها؟

چی؟ من؟ من عموی خودمو بکشم؟
عمو؟ پرت و پلانگو! کدوم عمو؟ این بیچاره «یاشا»
نور چشمی حضرت «میلره».

«یاشا» کدومه فرّاش باشی، این غریب خانه، مگه
نمی‌دونین؟ عموی من غریب خان.

از کجا معلوم که عموی تست؟ از کجا فهمیدی که
عموی تو این جاس؟ (دست به کمر می‌زند).

بیرون یکی بهم گفت.

کجا؟

همین پایین، جلو حموم. بهم گفتن که این جاس.
خب... خب... (فرّاش چهارم را ورنانداز می‌کند). حالا

می‌توننی بگی صدای گلوله از کجا بود؟

اونجان فرّاش باشی. (با دست بیرون پنجره را نشان می‌دهد).
دو نفر این جا بودن که همدیگرو کشتن. عموی

بیچاره منو حتماً یکی از اون دو تا به این روز
انداخته. (خم می‌شود و مرده را نگاه کرده با تأسف سر تکان

می‌دهد).

(جلو پنجره رفته خم شده پایین را نگاه می‌کند). چرا همدیگرو

کشتن؟

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فرّاش چهارم

فرّاش پنجم

فَراش چهارم

من نمی‌دونم فَرّاش باشی. همیشه سر در آورد. این چیزارو همیشه فهمید، من... حالا هیچ نمی‌خوام بدونم، فقط خون عمومو می‌خوام.

فَراش پنجم

ببینم، اینا چه جوری همدیگرو کشته‌ن. یکی رو عموی تو کشته و یکی هم عموی تو رو کشته، خب؟ حساب درست. و یکی دیگه شون اون یکی رو، قاتل عمورو کی کشته؟ نکنه عمو زنده شده قاتل خودشو کشته و دوباره دراز کشیده مرده؟

فَراش چهارم

من چه می‌دونم فَرّاش باشی؟ تو این حال چه چیزا از من می‌پرسی؟ من حالا هوش و حواسی برام نمونده. من عزادارم.

(با دست چشم‌هایش را می‌گیرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد.)

فَراش پنجم

مسخره بازی در نیار جواب منو بده. اگه این جنازه عموی تست تو این لباس چه کار می‌کنه؟

فَراش چهارم

من هیچ خبر ندارم فَرّاش باشی، هیچ چی خبر ندارم.

فَراش پنجم

(سر تکان داده و پوزخند می‌زند.) اما من خبر دارم. خوبم خبر دارم.. (نزدیک جنازه می‌رود.) باشه، حالا عمو جان تو واسه من خیلی عزیزه. هزار منات می‌ارزه (برمی‌گردد) تو خودتم همینطور.

فَراش چهارم

چی؟ چی گفتی؟

فَراش پنجم

این جنازه «یاشا»س.

فَراش چهارم

این عموی منه فَرّاش باشی. ببین... قیافه شو نگاه کن.

فَراش پنجم

می‌بینم، خوبم می‌بینم... این خود «یاشا»س.

فَراش چهارم خدای من! کجای این «یاشا» س؟ آخه انصافت کجا رفته؟

فَراش پنجم زیادی حرف نزن، این سالدات خیلی بهتر از من و تو

«یاشا» را می شناسه و واسه همین کار آوردمش.

(بازوی سالدات مست را می گیرد و به طرف جنازه می کشد و به

فَراش چهارم.) هر چی این گفت قبوله. می فهمی؟

(سالدات را کنار جسد می نشاند و مرده را نشان می دهد.) ها؟

«یاشا»؟ «یاشا»؟ (سالدات خم شده با نوک انگشتها دماغ جسد

را لمس می کند و می خندد. فَراش پنجم به سالدات) ها «یاشا»؟

(سرش را بلند می کند و یکی به چپق می زند و می خندد.) «یاشا»

«یاشا»! (با سر تأیید کرده دوباره روی جسد خم می شود.) «از

دراستویته یاشا»! (می خندد).

فَراش پنجم (نمره می کشد) های های، بالاخره پیداش کردم. «بالا

یوزباشی» پیداش می کنه، پیداش کردم ها!. (مشت به

هوا حواله می کند، فَراش چهارم سخت کلافه است. صدای پای

عده زیادی که همه کتان پله ها را بالا می آیند به گوش می رسد.

فَراش چهارم و پنجم بهت زده و منتظر به در نگاه می کنند.)

سالدات (خم شده به صورت جسد دست می کشد.) از راستویته یاشا

کاک، پاژیوایته یاشما! یاشا! (به زمین می نشیند و با صدای

بلند گریه می کند.)

قوردلار

نمایشنامه گرگ‌ها به زبان ترکی

آداملار:

بیرنجی فرّاش

ایکنجی فرّاش

اوچونجو فرّاش

دوردونجو فرّاش

بئشینجی فرّاش

روس سالداتی

اوچا بالاخانا بیرکهنه عمارتده، بویوک شوشه سینر پنجره قاباق دیواردان درین بیردالی حیاطه باخیر. اتاقین قاپوسی دیوارین بوجاغیندا سول طرفده قرار دو توپ و ایچریدن باغلیدور. آجیق پنجره دن دو مانلی گۆی هابله بیرداغین کناری، واوزاقداکسی آغاجلارین باشلاری گورستیر. بونلار نشان وثریرکی، صحنه او جائیرده قرار تاپیب.

قاپوقاباقینداکی دیوارین، سامان سواتی و گچی توکولوب، هابله بیریش بخاری قرار تاپیب. صحنه بوشدی. اطاتین آراسیندا بیرئولی اوزاتیب. نئچه ثانیه صحنه ساکت و سس سیزدی. بو حالدا پلله لردن ایاق سسی گلیر. بیرکیشی یوخاری گلیب، ایستیر قاپونی آچا. حال بوکی قاپو باغلیدیر.

(قاپو دالیندان) آهای! کیم وار یوردا؟! آچ قاپونی، (قاپونی چکیر). دیریم قاپونی آچ! (مکت)، من بیلیرم آورد، نه لر واردیر. دیریم آچ! یوخ قاپونی سیندیرارم. (نئچه یوموروق تاپویه ورور). هرکیم سن آچ، بیلیرسن من کیمم؟ من فراش باشییم. سیزنم، سن ننم. اوزووی تولکی ئولومونه ورما. قاپونی آچ، یوخا قاپونی سیندیرماق چتین دگیل. ایسته میرم سس صدا اولسون. آچماسان ها (قاپونی تپیک لیر). من بیلیرم نه

کیشی سسی

واردی. هامیسنی منه دئیبلر. حمام قباغیندا
 دئییب لر. یا شانین ئولوسی بوردادیر. ایندی کی
 بیلدون هامیسنی بیلیرم، داها معطل اولما. قاچاق
 یولوداکی یوخدو، ایستیه سن اوزونو پنجره دن
 آتاسان آشاعی، آت، سن نم، یوخسا قاپونی
 آچماسان اوزجان یونان اوینورسان. سن کی
 اوزایشیوی ایشله دون، اما من یال تیز ئولونو ایستیرم.
 قولوخ آس. قول وئیریم کی سنلن ایشیم اولماسین.
 من قاتلی آختار میرام. من تکجه یا شانین ئولوسون
 ایستیرم. اوندادا میلرین امین ماناتی ایچون. قولاغین
 منده دی؟ (نعره ایلان قاپونی یا پشیب چکیر)، کوپک
 اوغلو، دبیرم آج، آج قاپونی (قاپویا بوموروق دوشور).
 او هوئی! قولاق آس، قول وئیریم، آندا ایچیریم که سنلن
 ایشیم اولماسین. ایستیرسن قاپونی آج و گل گئت.
 ایستیرسن؟ ایسته میرسن؟ جوابدا وئیرمیرسن! هر نه
 قدر ادا گیرسن، اوزونه پیس اولاجاقدیر. (سکوت)
 قولاق آس، من گئدیرم آشاعی، سن ئولونو بیرجور
 سال آشاعی. اوزونده قال بوردا. یاخشی؟ (قاپونی
 سیلکه لیر) بیلیرسن کی من تئزال چکیب گئتمیه
 جاغام. ذاتی قیریقدادا دگیلم. اوزونله ده ایشیم
 یوخدور، تکجه یا شانین ئولوسون ایستیرم. قولاق
 آس، تک من دگیلم ئولونو آختاریرام. یوزلرله فراش،
 بیگلر بگی نین-آداملاری، اعتمادالدوله نین

قزاقلاری اوروسلار اوزلری، بوتون یور یولچولار،
 ٹولونو آختاریب تاپماق ایچون دنیانی آلت اوسته
 ائدیرلر، آخیردانا پاجاقلار. فقط بونودوشون کی اگر
 ناجنس آدامین گیرینه دوشسن، اوزونونده خطرؤن
 وار. منه دئییب لرکی ٹولوبوردادور. اگر تاپیلماسا،
 بیرجورلوغونان دو زلده جاغام.

بیرسالدات پالتاری تاپماق و بیرئولویه گئیر دیرماق،
 سونرا ٹولونون قولاق بورنونوی کسماق هابئله ال
 آیاغین ازما غی نین دابیرایشی یوخدور (سکوت)
 قولاق آس، سنین کی ایشتین قورتولوب گل دابانا
 قووت آل و اوزونوبو معرکه دن قورتار (مکث) اوهوری
 (قاپونی دیور) آی، مشروطه چی، مجاهد باشی،
 قولاق آسیرسان یا یوخ، اگر منیم یئریمه غریب
 خانین قاراداشی نین گیرینه گئچسیدون لاپ یازیق
 اولموشدون ها او تکجه یاشانی آختار میر. او عمی
 سینده آخداریر. آندا یچیب کی گور با گور اولموش
 عمی سنین عوضینه پوزدانا سبزلردن جهنمه گونده
 ره (مکث) سسون چیخمیاجاق؟ اوتورموسان آخره
 جن من ذغال چکم؟ (قاپونی محکم راق چکیب سونرا،
 تفنگ قنداکی ایله وورور). دییرم آچ، ایندی کی بئله
 اولدو، توت گلسین (قاپونی محکم راق وورور).
 بودابیری، (داهما محکم راق وورور). قاپی آچیلیب،
 قاباقجا تفنگ لوله سی، سونرا بیر فرّاش باشی اطاقا
 گیریب وایچریه باخیر. احتیاطلا ٹولونون
 یانینا گئدیب و باخیر، دالبسینا خورجین با غلایبیدیر.

بسوکی اوروس دگیل؟ (ٹولونو دوندہ ریب، باخیر)
 اوزوموزدندیر. (ٹولونون بورکون گوتوروب نشانینا باخیر).
 اوزودہ کی فزا شدی؟ کیم اولا بیلر، (دورد دؤیر به باخیر،
 پیش بخارینی ورائدازلیر، سونرا پنجرہ دن اگیلیب و آشاغی باخیر،
 یواش یواش گئری قاپیدیر و فکر ائدیر، سونرا سانکی بیسبول
 تاپمیش، اولجہ تفنگین دیوارا داییب، خور جونو دالیسیندان
 آجیب یرہ قویور، قابو یا طرف گئدیر و ایچہ ریدن باغلیر خور
 جونوندان بیدست اوروس پالتاری و بورکی چیخار دیب گئدیر
 ٹولونون یا نینا و باشیلر اونون پالتار لارین عوض ائتمہ گہ، اولجہ
 شلوارین، سونرا روس چاکتینی ٹولونون اگنینه گئدیور، پلله لردن
 آباق سسی گلیر، قولاق آسیر، تله سیک ٹولونون، پالتارلارین
 خورجونو قویوب پیش بخاری ایچینده گیزلہ دیر. قاپونی دویورلر.)

(ایچہ ریدن) کیمدی!؟

آج قاپونی؟

کیمسن؟

آج قاپونی، گورکیمم.

(تفنگین گوتورور)، تانیشلیق وئر تا قاپینی آچیم.

مجاھدسن؟

بلی، ننه سی قحبه، مجاھدوق، آج قاپینی.

(فورخوولو حالدا فکر ائدیر)، چوخ یاخشی، منده

سیزلردهئم. (بورکون گوتوروب، پیش بخاریدا گیزلہ دیر، سینه

سینده کی نشانی قوپاردیر.) منده مجاھد و مشروطہ چیم.

ده دیم آج، هر نه بابی و مشروطہ چی وار هامیسینین

دده سین یاندیرام.

نه منہ؟ دییر سیز، سیزاوتلاردان دانیشیرسیز؟ پس

بیرینجی فزاش

سس ائشیکدن

بیرینجی فزاش

سس

بیرینجی فزاش

آیری سس

بیرینجی فزاش

آیری سس

بیرینجی فزاش

کیم سیز؟

بیرینجی فزاش بورکون تله سیک پیش بخاریدان چبخاردیب و

باشینا قویوب تیتوک سسله. فزاش سوز؟ آخی منده

فراشام. من، من، منی تا نیمیر سیز؟

هر پوخسان که وارسان. ایندی قاپینی آچ.

نه ایستیر سیز؟

ایستیروق گلاخ ایچه ریه.

نه به؟

باشانین ٹولوسونه گوره.

باشا کیمدیر.

همان اوروس سالداتی که سن ٹولدورموسن.

هاردائٹولدورموشم؟ من هارادا ٹولدورموشم.

آلاهاآند اولاکى من هچ کیمی ٹولدورمه میشم.

ذیقلداماق عوضینه قاپونی آچ.

من او آددا آدم تانیمیرام.

بلی. قاپینین چاتداغیندا یاخشی گورونور. سنه

دیرم آچ قاپینی، (قاپایوموروق دیور. بیرینجی فزاش

ٹولونون آباقلا ریندان یاشیب قاباغا چکیر، تا قاپینین آراسیندان

اوزاق اول).

ٹولویه ال وورما. سنه دیرم. س سیز صدا سیز

قاپونی آچ، یوخسا تفنگ ایلن سیندیراریق. بوراباخ

اگر قاپونی آچماسان، اوزجانینونیان اوینامیسان.

(یولدا شینا دیر) صبرائیله من ایندی آچارام. (چیگنینی

قاپویا، یا پیشدیریب و فشارو ئیر).

بوجور آچیلماز.

بیرینجی سس

بیرینجی فزاش

ایکینجی سس

بیرینجی فزاش

ایکینجی سس

بیرینجی فزاش

بیرینجی سس

بیرینجی فزاش

ایکینجی سس

بیرینجی فزاش

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

بیرینجی سس

- ایکینجی سس بیلیرسن، ایستہ میریک مین ماناتا آیری بیر شریک
تاپیلین. اگر سوزہ قولاق آسان بوراخاریق گئدہ
سن۔
- بیرینجی فرّاش (قورخا قورخا) اللہ ورسول شاهد دی کی من اولدورمه
میشم.
- بیرینجی سس سن اولدورمه میسن؟ قبول، فاپینی نیہ آچمیرسان؟
بیرینجی فرّاش (قیشلاری تیردک دیوارا دایانیر)، قورخورام... قورخورام.
ایکینجی سس قولاق آس، بیزسالداتی اولدورن ایلن ایشیمیز
یوخدور تکجه ٹولونو ایستیریک، ٹولونو ایستیریک
میلرین مین ماناتی ایچون (اوجاسلہ) آروادی قحبه،
کوپک اوغلو، سنہ دیبریک آچ فاپونی. (تفنگین قنداقی
ایلہ قاپویا ضربه وورور، قاپی دابانلیقدان چیخیب، یکی نفر فرّاش
أتا قایگیرلر، آستانادا دایانیب اتا قای باخیرلار.)
- ایکینجی فرّاش تفنگینی یئره قوی.
- بیرینجی فرّاش فرّاش باشی! یاخشی باخین، منده سیزلردنم.
- ایکینجی فرّاش دئدیم تفنگینی قوی یئره.
- بیرینجی فرّاش (تفنگی قویور یئره) آخی...
- ایکینجی فرّاش کس سسون، چکیل دور قیراخدا. (بیرینجی فرّاش پیش
بخاری قاباغیندا دوروب، ایکینجی فرّاش اوچونجو
فرّاش!) مواظب اول کی قاچماسین. (ٹولویہ طرف گئدیب
آباتی ایلہ جنازہ حرکت وئریر). نہ وقت ٹولدورموسن؟
- بیرینجی فرّاش من ٹولدورمه میشم فرّاشباشی، منده سیزین تکی
ٹولوسو اوستونہ یئتیش میشم.
- ایکینجی فرّاش ٹولوسی اوستونہ، یہ تیشیدی.
- اوچونجو فرّاش بو بی گناہ نہ آتمیشدیر؟

ایکینجی فزاش (ٺولونون اوستونه اگیلیب باخیر.) هیچ بیرزاد سورو شما، من بوگئنده تی یاخشی تانیرام. ده وه چی مشروطه چیلرینندیر. اوزونو بو شمائله سالیب کی تانیتما سین.

بیرینجی فزاش اللهها آنداولسون یوخ، من اونلاردان دگیلم. من حاج شجاع الدوله نین اوز فزاش لاریندانام. من بوایشلر ده یوخام، مارالاندا ایشلیرم، گئدین سوروشون.

ایکینجی فزاش حاج شجاع الدوله فزاشی اوروس اولدورمز، کافتارکیشی، قانیسان؟ منیم باشیما بورک قویانماسان.

بیرینجی فزاش فزاشباشی آلهها اماما، پیغمبره قسم کی منده سیزین تک یاشانین ئولوسون اختایر دیم، که محله ده بیر مننه دئدی کی یاشانین ئولوسو بوردادیر، من گلدیم. عیالوار آدامام فزاشباشی، مین مانات منی یولدان ائیله دی، عیالوارلیق بوکولو باشیما توکدی. قاپونی نیه باغلادین (باخیناگئدیر).

ایکینجی فزاش آخی، حضرت اشرف... بو... بوکی سالدات دگیل، آیری بیر ئولودور.

ایکینجی فزاش نئجه، سالدات دگیل؟ (جنازهنی الی ایلن نشان وئیر).
بیرینجی فزاش اوروس دگیل، اوزوموزدندیر، حتی فراشدی. من پالتارلارین چیخاردیب و بونلاری گئیددیردیم. همان مین مانات او چون. بورا باخ (حرکت آیلر).

اوچونجو فزاش (قولونان یا پیشیر) هارا؟!
بیرینجی فزاش هس یئر گئتمرم. لباسلارین گورسه دیرم. (پیش بخاری

ایچیندن خورجونی چیخاردیب، ٹولونون پالتارلارین اونلارا
گوستری، گورورسوز؟ من عوض ائتمیشم، اصلاً
یاشانین ایگیری می یکی یاشی وارایدی، ایندی
بوجنازیه باخین قیرخ دُرد یاشی واردیر...

اوچونجو فَرّاش سن هاردان قاندون کی بوردا ٹولوواردی؟
بیرینجی فَرّاش بیرسی منہ دئدی.

ایکینجی فَرّاش کیم دئدی؟

بیرینجی فَرّاش بیر آریق اوزون کیشی ایدی کی، حامام قاباغیندا
دور موشدو.

اوچونجو فَرّاش دوغروسى بیزلن دائیشانندان سونرا گئتدی حاماما.

ایکینجی فَرّاش (اوزاچونجویه) کیم ایدی؟ هِس باش چیخارتدین؟

اوچونجو فَرّاش من؟ هارادان باش چیخاردا جاغام. تا نیمیردیم.

ایکینجی فَرّاش شاید گئده نین اوزایشی ایدی؟ من؟ نه دن معلوم؟

یا دیندادیر گرجی داداش بیگ نه ایشلر گوردی؟ یا
اصغر سلمانی، حاج رحیم صراف و قمیش عباس
آقا همیشه بو حوٴقالاردان ووراردیلار، یادوندا؟

اوچونجو فَرّاش نه بیلیم.

بیرینجی فَرّاش بلی، من بئله فکر ائدیرم کی اوزوبوایشین

فورقوسون قوروب، ایستیرم دیم کی اونلارداتدی
یازیغی بوغوب سالیب بورا، حمام قاباغینی کسیب
گله نه یاشانین یقَرین گوسترسین، و بیزلری بیر بیر -
یمیزین جانیناسالا.

اوچونجو فَرّاش تاپماغی چتین دگیل، اوزون و آریخ.

ایکینجی فَرّاش (اوزونه گلیر، گوزلرین بره لده راق اوچونجو فَرّاشا)، هله

صبرائیله گوراخ بوایش هارادان سوایحیر (بیرینجی

- فراشا)، ده گوراخ سنه نه دئدی؟
 بیرینجی فراش سنه دئمه دی کی بوردا تکجه ئولو واردیر. منه ده دئدی کی یاشانین ئولوسی بوردادیر، قاتلیده بوردادور.
- آما گلمکده یالنیز بیرئولو گوردوم، فراش باشی دوز دئیریم. گده ایستیرمیش کی بیزی، بیریریمیزین جاتیناسالا. (راحت نفس چکیر).
- ایکینجی فراش اما، بیزکی گلدوخ یا شانین اوزون گوردوخ، هچ، قاتلین ده گوردوخ.
- بیرینجی فراش یعنی کیم؟ من؟ من اولدور مه میشم. من، ایندی اوزو او کیشی اوزوبوجور ائدیب.
- اوچونجو فراش (گولور) پس... سن شوخلوق باشادوشموسن.
- بیرینجی فراش بوقبله عربیه آندا اولسون کی من تک پالتارلارین عوض ائيله میشم، داهابیرایش گورمه میشم.
- ایکینجی فراش نیه بوایشی گوردون؟
- بیرینجی فراش آخی، داهایاشا تاپیلماز. تمام دنیانی ویرب لار بیر بیرینه، تاجنازه نی تاپالار. هرکیمین ائوینده تاپیلسا. ائوینه دینامیت قویوب دودمانینا سو باغلیا جاقلار. معلوم دورکی، ئولونوده، دو غرویب آرادان آپارمیشلار. فکر ائله دیم کی مین ماتاتی گلمز مفت الدن و ثرمک، و بوایشی گوردوم (گولور، اوزاخلاب ثولویه طرف گدیر واگیلیر و اونون اوزونه باخیر).
- دوغرو دئییر؟
 اوچونجو فراش
 ایکینجی فراش (آیا غادوروب و بیردن) یوخ، یالان دئییر، ایت بالاسی یالان دئییر، یاشا اوزودور، همان دیرکی آختار

بی‌رینجی فزاش یروق، یاشا اوزی (گولور).
 ایکینجی فزاش واللہ یاشادگیل، فراشباشی.
 بی‌رینجی فزاش (اوجاسس ایلن) قانیرسان نه دئییرسن؟! دئدیم یا
 ایکینجی فزاش شادی، یاشا اوزودور.
 بی‌رینجی فزاش آخی یاشا هاردایدی.
 ایکینجی فزاش (یاخینا گئدیب سیللی وورور) یا شادی.
 بی‌رینجی فزاش آخی بونلار... (پالتارلاری گوستیریر)
 ایکینجی فزاش وئرمنه، بونلار هیچ در ده دگمز (تفنگین یره قویوب). پالتار
 خورجوتون گوتوروب، پنجره قاباغینا گدیر و آشاغی باخیر. (داما
 آتیر) داها یاشا تولدی! (یولداشینا با خیب سینه سینه ویریر)
 شجاع‌الدوله فراشی هیچ وقت توولانماز.
 بی‌رینجی فزاش فراشباشی ایندی کی بوجور اولدو، منده قبول
 ائدیرم که بو یا شادیر من گئدیم. بوراخین گئدیم.
 اوچونجو فزاش بوراخاق گئده سن؟ (گولور) اگر قاپینی آچسایدون
 بیرسوز و دور ولی ایندی...
 ایکینجی فزاش اوتوراخ هارا گئده سن؟!
 بی‌رینجی فزاش من سیزین در دیزه دگمرم.
 ایکینجی فزاش ... بیلیمیردین... اول بوسردارینی چیخارت (ایکینجی
 فزاش سردارینی بیرینجی فزاشین اگتندن چیخار دیر)، بورکون
 ده گوتور (بورکو ده گوتوروب سردارینی بیربیرینه بورگه لیب
 پنجره دن داما آتیر). ایندی داها فزاش دگیلسن، قرانا،
 اما ما آند ایچ که مشروطه چی دگیلسن، کیم اینانار؟
 بی‌رینجی فزاش بوایشین فایداسی نه دور، من کی بیرایش گورمه
 میشم، منیم کی سیزیلن دشمنلیغیم یوخدور.
 ایکینجی فزاش خبرون یوخدو؟

نه دن؟

که میلر قاتل ایچون ده مین مانات انعام وریر.
(دلی تکین) ایستیرسیز نه ائده سسیز؟ نه ایش
گورورسوز، فراشباشی من عیالوارام آرواد اوشاغیم
وار، منه رنگ ویر میاسوزها!؟

فکرین ائله (گولور).

آخر انصاف دا یا خشی بیر شئیدیر، من سیزلردنم،
منده سیزون کیمی یم.

لاپ یاخشی که بیزدن سن.

بولاپ بی شرف لیخ دیر. ایستیر سیزمنی اولدوره
سیز.

کس سسیوی، کوپک اوغلو هامیز بیر بیریمیزی
قیرایوخ. سنده منیم یئریمه اولسایدین نه ائدردین!
هان؟ هامیزی یا خشی تانیروق. (اوچونجو فراشا) وقتی
تلف ائتمه مک. سن مواظب اول اوناخلف
لردندیرها! من کنسولگریه خبروئیریم. تفنگینه باخ
(أوز تفنگین گوتوروب ایستیر گنده ولی قایدیب بیرینجی فراش
تفنگینی گوتوروب پنجره دن آشاغی آتیر) یاخشی اولدو؟
(اشیکه گئدیر).

یویانماها؟ (بئله لردن آیاق سسی کسلییر)

ائله گل اگلش گوره ک فراش باشی!

نیه اگله شیم.؟ نیه؟...

(تفنگ الینده بیرینجی فراشین دوره سینه قدم وریر). اوتوریره،
چوخ چکمز، تااونلار گله لر، درد دل ائدیریک،
صحبت ائدیریک.

بیرینجی فراش

ایکینجی فراش

بیرینجی فراش

اوچونجو فراش

بیرینجی فراش

ایکینجی فراش

بیرینجی فراش

ایکینجی فراش

اوچونجو فراش

بیرینجی فراش

اوچونجو فراش

درددل؟! هانسی درددل ... (فکر اندیر و بالانچی گولما غینان) فرّاشباشی، آدین نه دیر؟	بیرینجی فرّاش
نیلیرسن؟	اوچونجو فرّاش
کیمین آداملا ریندانسان؟	بیرینجی فرّاش
دردئوه دگر؟	اوچونجو فرّاش
آخر ایستیردیم دیسیم کی من اعتمادالدوله آداملارینداناام.	بیرینجی فرّاش
خوش حالیوا.	اوچونجو فرّاش
بیلیرسن، اگر اعتمادالدوله بیله منیم باشیما نه بلا گلیب، ها می نین ده ده سین یاندرار.	بیرینجی فرّاش
ها می نین ده ده سین یا ندرسین یا خشی؟	اوچونجو فرّاش
آخی سن قانان آدام سان، اوبیرتکین دگیلسن، منی بوراخ گئدیم.	بیرینجی فرّاش
بوراخیم، هارا گئده سن.	اوچونجو فرّاش
گئدیم ایشیمه دیرّ یغیما.	بیرینجی فرّاش
یوخ یولداش، بوایشی گورمویه سن ها، آخر عاقبتی یاخشی اولماز.	اوچونجو فرّاش
نمه نه نین آخیر عاقبتی یاخشی دگیل؟ آخر، نیه قویوم دیری دیری منی بیه لر؟	بیرینجی فرّاش
بوفکرلردن ائتمه. غصه آدمی تئز قوجالدار.	اوچونجو فرّاش
اویون چیخارتماکیشی (قاپویه طرف قاجیر ولی اوچونجو فرّاش تفنگی ایله، فاباغین آلیر).	بیرینجی فرّاش
هارا یه، بوتئز لیکده؟	اوچونجو فرّاش
بوراخ گئدیم، ایستیرم گئدم.	بیرینجی فرّاش
دلی لیک ائتمه، ایندی یئتیرر و قورتولو.	اوچونجو فرّاش

بیرینجی فَرّاش
 اوچونجو فَرّاش
 بیرینجی فَرّاش
 ایکینجی فَرّاش
 بیرینجی فَرّاش

نه منه قورتولور؟ (پنجره طرف قاجیب و اگیلیر)
 اگر اوزون وار دیر آتیل آشاغی (گولور).
 آشاغی آتیللام که یاخشی دیر سیزلرین الینه دو شم.
 (یوخاری باخیب الینی پنجره یه بند اندیب اوزون یوخاری چکیر).
 بارک الله (قاباغا گندیب بیر الی ایله تفنگینی ساخلایب او بیرسی
 الی ایله فَرّاشی آشاغی چکیر).
 ننه سی قعجه لرین زورو منه یئتیشیر! (آشاغی آتیلیب
 تفنگی اوچونجو فَرّاشین الیندن چیخاردیب، اوچونجو فَرّاش
 تفنگینی اوناوروب بیرینجی فَرّاش نعره چکه چکه تفنگ ایلن
 سقوط ائیلیر. بو وقتده، دوردونجو فَرّاش قاپی قاباغیندا تاپیلیر و بو
 حادثه لری تماشا اندیر. اوچونجو فَرّاش پنجره دن ایلوب حیاطا با
 خیر. تازا کلن، تفنگی ایله نشانه گندیب ماشانی چکیب، اوچونجو
 فَرّاش حیاطه دوشور).

دوردونجو فَرّاش

(پنجره قاباقینا گلیب حیاطه باخیر و گلوب اطاقین آراسینا، ئولیه
 باخیر) یاشاؤولوسی مندن قاباقدا صاحب تاپمش آما
 منیم قسمتیم میمیش. (قاپی قاباغینا گندیب و قولاق آسیر،
 گلیر اطاقین آراسینا) ایندی نه ائدیم؟ تک جانیمآ آپارا
 بیللم، گئدسم اونلاری چاغیرام آیرسی تاپیلار،
 قاپینی باغلایب گئدسم گلیب آچارلار (فکر اندیر) فکر
 اتمک گرک (تفنگینی دیوارا دایوب)، بیلیرم نه ایدیم،
 (تولونون یانینا گندیب و حرکت وریر و دقت ئیله ئولویه باخیر)
 نه، نه منه؟ عمو؟ عمو جانیم؟ بوپالتاردا، کیم
 اولدوروبها؟ کیم اولدوروب؟ (دوروب اطاقی آختاریر
 پیش بخاری یثرینه باخیر). بیچاره عمیم، سنی کیم
 اولدوروب؟ کیم سنه بونلاری گئیدیریب؟ کوپک

اوغلانلاری، آیه حضرت اشرف بیلہ، آیه حاج
شجاع الدولہ بیلہ، (بللہ لردن آیاغ سسی گلیر. اول بشینجی
فَراش، دالیجا بیر کئف لی اوروس سالداتی گلیرلر.)

بشینجی فَراش گوللہ سَسی بورا داندی؟

دوردونجی فَراش فَراشباشی، عمیمی اولدورویلر، غریب خان کہ
ایتمیشدی، حاج محمد خانین اوز فَراشی.

بشینجی فَراش نه وقت اولدوردون؟ (سالدات دیوارا دایانیب او حالدا چو
بو ق چکیر).

دوردونجی فَراش من؟ من اوز عمیمی اولدورم؟

بشینجی فَراش عمین، سنون عمین؟ بو بیچاره حضرت میلرین
گوزایشیفی یاشادور.

دوردونجی فَراش هانسی یاشا فَراشباشی. بومینم عمیمدی. اوز عمیم
کی اولدورویلر.

بشینجی فَراش هاردان بیلدون کی عمون بوردا دیر؟

دوردونجی فَراش بیری منه دئدی.

بشینجی فَراش حمام قاباغیندا؟

دوردونجی فَراش اوزون بیر آریق کیشی منه دئدی، کی یاشا بورادا،
گلدیم و عمیمی تاپدیم.

بشینجی فَراش اما منه دئدی کی بیرنفر فَراش پالتاریندا اوئلونون
اگنینده، دوز دئییرمیش. ده گوروم گوللہ سسی نه
ایمیش؟

دوردونجی فَراش اورادا (حیاطی گوسته رین)، ایکی نفر بوردایدی. کی
بیریرینی اولدوروردولر. منیم عمیمده بونلاری
بیررسی اولدورموش.

بشيئنجى فَرّاش نيه بير بيرين اولدوروبلر؟
 دوردونجى فَرّاش بيلمرم، فَرّاشباشى، باش چيخاردا بيلميرم. قانماق اولمور. فقط من ايستيرم عمى مين قانين آلام.
 بشيئنجى فَرّاش دوشمه قارداش سوتون قاچار. سنون عمين بو پالتاردانه ائيليردى؟
 دوردونجى فَرّاش قانميرام، هيچ بيرزاد قانميرام.
 بشيئنجى فَرّاش اما من چوخ ياخشى دوشونورم. من ايندى سنون عمو جانيوى مين مانا تيلن دگيشرم، اوزوى ده آبرى بيرمين ماناتيلن.
 دوردونجى فَرّاش نه دئدون، فَرّاشباشى؟
 بشيئنجى فَرّاش بو ياشانين ثولوسودور.
 دوردونجى فَرّاش بومنيم عميم دير، فَرّاشباشى، انخى باخ گور، بو نو، سن گورمه ميسن؟
 بشيئنجى فَرّاش بو همان ياشادير.
 دوردونجى فَرّاش هاراسى ياشادير.
 بشيئنجى فَرّاش آرتيق دانيشما، بوسالداق سندن و مندن ياخشى يا شانى تانير.
 (كفلى سالداق قولون دوتوب ثولويه طرف آپاير و ثولونو نشان وثير، سالداق اگيلير و گولور).
 بشيئنجى فَرّاش ها؟ ياشا؟ ياشا؟
 سالداق (باشين قالخوروب چو بوق چكيب و گولور). ياشا؟ ياشا؟
 (باخى ايله تائيد اتدير و دوباره ثولويه باخير). از دراستويه ياشا (گولور)
 بشيئنجى فَرّاش (قبشقىر) تاپميشام بالا يوزباشى تاپار. تاپميشام.

(یومورو قون گوپه قالخیزیر سالدات لارین آیاق سسی، کی پبله
لردن اوسته گلیر لر ائشیدیلیر.)

(دوردونجی و بشینجی فرّاش گوز لری قاپویه تیک لیز).

(ئولونون اوزونه ال چکیر) ازدر استویه، یاشا، کاک

پاژیواپته یاشا! یاشا! (بئره اوتوروب زار زار آغلیر).

سالدات

ISBN 961-391-026-1



9789643410261



تشر قطر